۳

لبالبست زخون جگر پیاله ما — دم نخست چنین شد گر حواله ما
براستان تو شبها روو که مردم را — بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما
زقد و روی تو شرمنده باغبان میگفت — گه آب و رنگ ندارند سرو لاله ما
بروز وصل تو از بیم هجر میترسم — که زهر میدهد ایام در نواله ما

چوگل بوصف رخت جامه چاک زد شاهی
بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را — خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را
اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کامدم — چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را
نو دردل میرسی (مهمان) چه جای صبر و عقل و جان — زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
غم نا آمده خوردن بتقدم رنجه میدارد — همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز هر کاتش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کار کر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا — بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا
بشمع نسبت باهی دلکشت کردم — روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
فتاده بر سر راه توروی از آن الم — که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا
بسایه که گریزم درین بلا که منم — چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا

خطای شاهی سجاده در قلم درکش

کرهست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک چو پرده میدرد خاطر تیان راز را
چند بدل فرو خورم قصهٔ جانگداز را

هر سحری ز خون دل آب زنم براه تو
ریخته بدامن تو سجدهٔ نیاز را

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف او مگن
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

میطلبم بآرزو صحبت عافیت دلی
تهمت عقل چون نهم این دل عشق باز را

شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفتگو بده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها

شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش
فریادهای ما شنیدی و نالها

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ شاهدان
یک یک چو نامهای کسان بر قبالها

بی چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالها

حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
شد تشنهٔ شبنم رخ گلها و دمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

که نازو گهی عشوه گهی جور و گهی لطف
غیر از تو چه داند دگری این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دین شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

خلقت که درد و داغ تو نو میکند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا

من کشته از جواب سلامی و لطف ناز
امیدوار گفت و شنو میکند مرا

شرمندهٔ خیال توام در غمی چنین
کو پرسشی که آید و رو میکند مرا

دیدار بروی تو شاهی و دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

تهمت صبر بتو دل غم فرسوده را
نتوان چشید درد نا آزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من
بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را

دل شد رمیدهٔ سر زلف تو در کمند
نتوان بگوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست
خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت میکشد
زان رو که نسبتی بقلم هست دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا بکش
نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست
چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو برانداخت بمی خانهٔ ما را
بگشود در بندی در میخانهٔ ما را

از دیده و دل چند خورم خون خود ای بخت … سنگی بزن این ساغر و پیمانهٔ ما را
گر کند ای باد بدان زلف چو زنجیر … زنهار بجویی دل دیوانهٔ ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت … کاقبال نداند ره کاشانهٔ ما را
آن بخت نداریم که گه گه شب دولت … روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را
حقا که بافسون اگرش خواب نیاید … هر کس که شبی بشنود افسانهٔ ما را
از تاب غمت سوخت بحیرت دل شاهی … ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

جان بهر تو در بلاست ما را … دل پیش تو مبتلاست ما را
پیوسته بدامن آورم دست … در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت … دیده بره صباست ما را
در منزل ما چو ره نیابی … خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پیوست … سینه سپر بلاست ما را
مخرام چو گل قبا گشاده … چون جامهٔ جان قباست ما را
شاهی چه غم از جفای دلدار … چون رو بره وفاست ما را

خراهیم از دل ای پری رحم گر که یاد کن ما را … ملک کو تو بیم آخر بتنگی شاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی می زند گاهی … بیا ای غم برگ نو بیار کباد کن ما را

درت

درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمی فرما … رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را
بتنهایی بسی خون جگر خوردیم یا یاد است … تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را
نمیدانم چو شاهی خیز عشق ای یار پرکار … خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا … خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان … عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او ولی … گاه از فسانه گه بفسون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل … چون خاک میدواند و خون بسکه میکشد مرا
شاهی بکوی عشق مکن بعد ازین سفر … کین دل بکوشهای جنون میکشد مرا

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را … گرد دل برون کنیم غم دیر ساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید … آه از ورق بباد دهند این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من درخت … از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
بر خوان وصل دست از آن کم کنم دراز … کالوده کرده اند بزهر این نواله را
بخت غنوده را سر خوابست همچنان … شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

کجایی ای ز رویت لاله را تاب … بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکو / خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا احرام آن در بسته چیست / قدم ننهاده فکری کن درین باب

بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر / نیارد ریختن بر دست او آب

دلم زان زور و دنبال آن چشم / که شب ناخفته را آسان برد خواب

چو عشق آید اجل گو شاد بنشین / که مردان را مرتب گشت اسباب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی / که یک سجده نشاید در دو محراب

ابروز من متاب که دل دردمند تست / تیری که خورده ام ز کمان بلند تست

آباد کشوری که تویی شهریار آن / آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده / بیچاره آنکه صید کمان کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا / هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی ازین در کمینه ایست / مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست / بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمدست

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش / این نکته ام ز یار بسی بر دل آمدست

آنکو نکرد سجده بمحراب ابروی / مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

نخل ترت که آب گل و یاسمین بریخت / تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

شاهی بکوی عشق گر افتاده منال / پایت ز آبدیدهٔ خود در گل آمدست

با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست / جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درش طریق گدائی گرفته ام / دانسته ام که سلطنت بیزوال چیست

حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد / تا بخت خوابناک مراد خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی کفایتست / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

با آنکه با حکیم سرانداز است چو گوی / روزی بگفت شاهی بیچاره حال چیست

جفا تو بر دل بنهایت خوشست / ز شه بر رعیت رعایت خوشست

از آن غمزه و لب بپیش خیال / گهی شکر و گاهی شکایت خوشست

بدشنام تلخم مسوز ای رقیب / که از لعل یار این حکایت خوشست

خطت آیتی حسن و لب وقف آن / بسرخ و سیه وقف و آیت خوشست

کرامت برند بدل کرد شیخ / که در ملک عشق این ولایت خوشست

بخون ریز عاشق بهانه مجوی / که مرگ چنین بی جنایت خوشست

هر بیت شاهی نظر کن ببین / کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطش گرد عارض مهوش بر آمدست / آری بنفشه با گل او خوش بر آمدست

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را — بر طرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست
خطی عجب ز سبزه دمیده رخی برفروخته — چون سبزهٔ خلیل که از آتش برآمدست
هر شب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش — صد آه هم از درون مشوشم برآمدست

شاهی سری بعالم دیوانگی برآر — چون قصه با بتان پریوش برآمدست

چشم ستمگرت که بخون دلم نشست — تیغی کشیده در ره مردان دین نشست
با روی آتشین چو گذشتی به بوستان — گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست
سرو سهی که خاسته بود در چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغدار جهانم ز خط یار — کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو — بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت — چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاکبوس درش — بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم زن دلا که طرهٔ یار — کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستمگر بسوختم چه کنم — چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق پیر طرازانه شد شاهی — ز بسکه سنگ ملامت بر آن امین انداخت

چو سبزهٔ تر تو از برگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بقصد دل کمین برخاست
دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش بیخودی از عقل و دین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست
به دور چشم تو بیدار شد چنان نرگس — که تکیه زد به عصا و انگه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل بخواست — ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

خطت بر لالهٔ تر مشک چین ریخت — بنفشه در کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از آستانت — عروس غنچه در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف — چو دید از شرم رویش بر زمین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمانیست — که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت

شراب عاشقی ما خورد شاهی — بهشت جرعه بر چرخ برین ریخت

دوش از رخ تو بزم گدا را چراغ داشت — وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک — دل با فروغ روی تو زان فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل — آن روی دلفروز مرا با چراغ داشت
چون سبزه و گلست ز هجرت بجای تو — آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی ز عشق

گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه
تا شد رخ و زلف از نظر دور
من بودم و دل که طاقت برد

می ده که تکلف از میان رفت
من هم بروم اگر توان رفت
کام دل و آرزوی جان رفت
این نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خون است
با داغ تو خواهد از جهان رفت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
مایکدل و یکروی چنین وان گل رعنا
برغیر نظر دارد و در گفتن دشنام
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل

گویا گذر از خاک سر کوی دگر داشت
افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
با ما سخن بود نظر سوی دگر داشت
هر روز سر آب و لب جوی دگر داشت

شاهی بتماشای مه عید نیامد
بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

سرو از باغ ارم سایه برین خاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
عقلم از بادیه عشق تو بیم میداد
همه از نشأه خط و عارض رنگین تو بود

که بتیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
همتم رخت در این راه خطرناک انداخت
چمن اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت

شاهی

شاهی آن سهم سعادت که نشان میداند
ناوکی بود که آن غمزهٔ بیباک انداخت

صبا تا از زلف تو بوئی نداشت
جهان برگذر از نازنینان چو تو
بهار آمد و هیچ بلبل نماند
دلم کز جفای کسی خسته بود

دلم در جهان آرزوئی نداشت
جفا پیشه تند خوئی نداشت
که پیش گلی گفتگوئی نداشت
سر سبزه و طرف جوئی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت
که پیش تو هیچ آبروئی نداشت

گر نمی سوزد دلم آن آه دردآلود چیست
عاقبت چون روی در نابود دارد بود چیست
ناوک آن غمزه هر کس راست ما را هم رسید
یکشب ای آرام جان آن زلف مشکین را ببند

آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست
این همه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست
چون بمقصد گشته‌ای دیگر فکر دیر و زود چیست
گر پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند
کان یکی مقبول و این مردود چیست

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
ای دل از کویش برو سرمایهٔ در دنیا نیافت
تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد

چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت
این کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طرف ریاض دهر گرد / در فضای او گلی کز یافت بیخاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهائی بساخت / زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست / کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل کو بساز و رنج مبر / که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول های روشن نمیکشد زاهد / درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوش و اعظ کسی نخواهم شد / بگو ترد و ضایع مکن که منت نیست

خیال روی تو ما نقش بسته ام در دل / دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا / که در جبلت این همرهان مروت نیست

بناله درد سر خلق میدهد شاهی / ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست / کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم / بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار / درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی بلا ز روز نخست / هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی / هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت / هوای کوی تو اش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد / ز کوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

چو لاله دلق می آلود را ز غم آتش / کز آب دیده بشستم سیاهی داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری / کسی بخانهٔ تاریک بیچراغ نرفت

ز رفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب / غزل سرائی بلبل ببانگ زاغ نرفت

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست / در بزم عیش جرعهٔ رحمت بجام ماست

گفتی فلان بگوی من از خاک کمتر است / این هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را ولی / ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش طریق گدائی گرفته ام / سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده ام / در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

مرا در عشق بهبودی نماندست / ز سودای بتان سودی نماندست

دلم رفتست و آهی مانده برجای / از آن آتش بجز دودی نماندست

سرآمد روز عیش و یادگارش / بجز دلق می آلودی نماندست

طبیب از ما عنان برتافت گوئی / که هیچ امید بهبودی نماندست

بکش تیغ بلا در خون شاهی

گرنیش بیش مقصودی نماندست

مرا هر بیست که بر خاک آستانهٔ اوست / چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانهٔ اوست
شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع / دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست
درین صحیفه نخواندم خط خطا از رو / که هرچه می نگرم نقش کارخانهٔ اوست
عجب مدار که خواب اجل برد ناگاه / مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست

سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی
چگونه دیدهٔ خلقی تر از ترانهٔ اوست

مرا گر با تو روی همدمی نیست / گدا یا ز اسلطان محرمی نیست
ز عشقم درد و غم در دل بسی هست / ز اقبال توام زینها کمی نیست
پری ماند آن مه در لطافت / رقیبش نیز چندان آدمی نیست
کسی را گلبن امید نشکفت / درین بستان که جای خرمی نیست

خط خوبان نگین بر خاست شاهی
بغم بنشین که جای بیغمی نیست

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت
بدرد عشق خوشم با خیال یار که گه گه / قدم به پرسشم امی نهد برسم عیادت
چه سید هند گواهی دو چشم یار بخونم / که نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت
مرا خدنگ تو بر دل نشان بخت بلند است / مگر بطالع من نو ده بهت سهم سعادت

یکی صدست تمنات در سر شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد دراست

وقتی دل آواره در انکوی گذری داشت / با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال / اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد / پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

خلق را دلها کباب از چشم پر خون منست / در جگر صد پاره از اشک جگرگون منست
خاک آن کو ز آب نابی زدم لیکن هنوز / شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست
مهر نگشادم ز جراحت نامهای سینه را / لیک عنوان درون احوال بیرون منست
کارم از شور عقل آمد بجان ساقی کجا / تا پی رندی زدم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی بارها در کوی تو
تا بیاری بر سرش گفتی که مجنون منست

ای دل ایام هجر شد بنیاد / رو که مرگ نوبت مبارک باد
دل سوزان من ز آه منست / چو چراغی نهاده در ره باد
آنچنانم بیاد تو مشغول / که فراموشیم برفت از یاد

سرو آزاد بنده قدّ تست
گفتی افتاد شاهی از نظرم

ای غلام تو بنده و آزاد
کاشکی از نظر نمی افتاد

ای بیخبر از گریه خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

سوز دل عشاق چه دانند که چونست
چون لاله بخون دل و خوناب جگر باش
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
با سیم طریق خرد از دست نهادند
گفتی که کسانند اسیران ره عشق

بگریخته از داغ بلای جگری چند
ای چشم چو نرگس همه تر سیم و زر چند
گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
وارسته باقبال تو از دربدری چند
ماتم زده سوخته دربدری چند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
یک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او مردم
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
خوشست آوارگی آنرا اگر همراهی چنین باشد

بخندد گفت شاهی تیغ هم بر سرش آید
نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین آید

آن

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود
ای واعظ از حدیث تو تفنست در ضمیر
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
فرهاد را ز میوه شیرین حلاوتی
تیغ ار چه بود در صف هیجا کشیدنست

وی سنبلش ز تاب چو آشفته رنگ بود
تعلیم مکن که گوش تا واز چنگ بود
آخر ز ره بگذر از تو با دوم بجنگ بود
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشق باز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
نازنینان شهر هر روزی
من که خوارم بکوی تو چه عجب
غرضها القصد جان مقرب

با غمت ترک ننگ نام کنند
فتنه از نرگس تو وام کنند
بیدلان را چه احترام کنند
باش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نکوئی ترا چه نام کنند

عید شد خوبان بعزم مجلس و می میروند
گر کشتن میرو و تنها خوشست آن آفتاب
چون گل و سنبل پریدیان ناز آب و تاب
آن کمیر فتنه تکبیر اقامت ابرزمان

دردمندان را دو سپر سند و از پی میروند
قاصد جان خند آنها که بادی میروند
طره آشفته و رخسار در خوی میروند
با نوای ارغنون و ناله نی میروند

بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

بزنجیر زلفش دل ماست در بند
زسر رشتهٔ عقل بگسسته پیوند

رقیبا مرا از در دوست مران
که ببیند سگ آن ابرو خداوند

بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را
که ما اول از توبه خوردیم سوگند

شناسیم قدر سگان درت را
که با هم در نیکو دویدیم یکچند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفای پسند خدایا تو مپسند

بتان که شیوهٔ جور و ستیز میجویند
ز بهر کشتن من تیغ تیز میجویند

دلی که میشود از اهل عشق سرگردان
در آن دو سلسلهٔ مشک بیز میجویند

چو تو کرشمه کنان بگذری دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز میجویند

کسان که طرهٔ شمشاد میزنند گره
هلاک فاختهٔ صبح خیز میجویند

بتیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست
که خون او بکه رستخیز میجویند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینهٔ احباب میدهند

خاک رهش بدیدهٔ آسوده کی رسد
کان توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند

سیلی میان بر قرهٔ ما از روی تست
صد خار را برای گلی آب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند

شاهی

شاهی بمجلس غم از آن میرود ز دست
کز نرگس ساقیان دیده می ناب میدهند

با روی تو از سمن که گوید
با کوی تو از چمن که گوید

جائی که تو زلف و رخ نمائی
از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه لب فرو بست
پیش تو از آن دهن که گوید

درد همه پیش یار گفتند
من خود چکنم ز من که گوید

گر باد صبا نیامد از دوست
رازی بهر انجمن که گوید

گفتی غم او مگوی با دل
این با غم خویشتن که گوید

از غم چو ز دست رفت شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید
عالمی را هوس رفته ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گل بدینگونه که از شرم تو بگریخت ز باغ
شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید

گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه
کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید

آخر ای جان که هوس میکندت آن سر کو
باش تا از دل آواره خبر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه
با امیدی که ازین راهگذر باز آید

شاهی ار بار قدم رنجه کند بخت بلند

ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

باغ را باز کمر مژده گل ریز آمد — که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

توتیا رنگ غباری بر هش پیدا شد — که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

نو نو اسباب طرب ساخته کن اندر باغ — گل نو خاسته و سبزه نوخیز آمد

باز عشق توام از صبر جدایی فرمود — باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند
خوار مشکر که زلال طرب انگیز آمد

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد — بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو سودی نبرد عاشق بیدل — مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد — سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

آن را که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم — تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد — سایه بالا آفتاب افتاد

در رخم تا بناز خنده زدی — نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده دراز مژگانت — خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح — که حریف تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بیتابست — تا بزلف تو پیچتاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری — سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

باز این سر بیسامان سودای کسی دارد — باز این دل هرجایی جایی هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخواهان دل را — کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هرکس بهوای دل دارد بجهان چیزی — ماییم و دل ویران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من — خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه بی چون تو آواره بسی دارد

تا دل ز کف اختیار ننهاد — پا بر سر کوی یار ننهاد

دور از تو چه داغ بود کایام — بر جان و دل فکار ننهاد

مرغی که وفای دهر دانست — دل بر گل و نوبهار ننهاد

تا بسته زلف او نشد دل — سر بر خط روزگار ننهاد

در عشق از آن فتاد شاهی
کاول قدم استوار ننهاد

بی لبت هر دم ز چشم درفشان چون میرود — پارهای دل زراه دیده بیرون میرود

رفتم اگرچه دل بغمت دردمند بود | در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود
بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد | کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود
دشوار می‌نمود سفر با فراغ دل | چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
القصه در فراق سر آمد شمار عمر | سرمایهٔ وصال که داند که چند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک | درویش اگر که پایهٔ همت بلند بود
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل | کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نخفت
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

دل بیاد تو یاد کس نکند | جان ز غم خوردن تو بس نکند
با فراق تو خو کنم ناچار | بختم ار با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت | دگرم عاشقی هوس نکند
یار مانند میرود چه کنم | گر نگاهی ز پیش و پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو ساقی آن قدح لاله‌گون بگرداند | دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بوئی | هزار بار دلش را بخون بگرداند
به پیش عقل بگویند تا برای خدا | عنان صحبت اهل جنون بگرداند

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریکی گذشت | تا ببینی حال تنها مانده کان چون میرود
خون که از زخمی رود داغش نهی می‌ایستد | دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفتگوی غنچه گو دل جمع دار | بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

گفته فریاد شاهی کم نگشت از کوی ما
آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

تا بر کل تو جعد گره گیر بسته اند | در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص | مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند
قومی که می‌دهند نشان از تو عاقلند | کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند
من بعد ما و نالهٔ فریاد چون جرس | زین همرهان که بار شبگیر بسته اند

شاهی بدام زلف تو زار و اسیر ماند
کش دست و پا برشتهٔ تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد | خلل در کار سرو سوسن آمد
بیادت چشم از آن بر گل فکندم | که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی مرا خلق | سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان تو یار از خون عشاق | ولی بهر منش در گردن آمد

سزای دوستی دانست شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

گرفتم اگر براند رقیبم از در تو — دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند بخت بد شاهی — مگر نوشته گردون دون بگرداند

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسد — مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من — امیدوار چنانم که پیش دیده رسد

بگرد آن خط مشکین کجا رسد نافه — اگر صبا که بدان طره خمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک — گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسد

ز یاد آن لب اگر کم نفس بکام زنم — خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی — نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چو دل چوگان زلفت در نظر دید — پریشان گشت و حال خود دگر دید

غمت صد رخنه در جان کرد تا ما — مگر دیوار ما کوتاه تر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم — دلم چندین بلا در رهگذر دید

دل از کویت نگردد گرد کعبه — که گرد آبرو زین خاک در دید

دلم زین بوستان با خار از آن ساخت — که از گل بوی کردن دردسر دید

صبا از چین زلفت شمه گفت — ازین غم غنچه ما خون جگر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی

ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی که گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

چو بلبل در فغان چون لاله در خون تا کی ای — ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد

تو کاندر پای گل خاری نداری گشت بستان رو — من بیکس که نتوان با دل پرخون بباغ آمد

دلم آشفته‌تر گشت از خط نوخیز او گویی — دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی — مباش ایمن که خشم دهر ایام فراغ آمد

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد — حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون برد

خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او — گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد

با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم — آب چشم باز بردارد ز در بیرون برد

هر زمان از آب چشم شعله بیش است ای طبیب — شربتی فرما که این سوز جگر بیرون برد

مجلس خاص است اگر شاهی گرامی میکند — اهل صحبت نیست گو تا در بدر بیرون برد

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد — نوید عیش به لبهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است — روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان و دیده ترم — ز سوی خانه گریبان چاک چاک برد

بنامه شرح جدائی کجا تواند داد — کسی که نام تو با خود بترس باک برد

بشد زغمت این نیم جانکه شاهی راست
امید هست که آید فراق و باک برد

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند — بسر هر مژه خون از جگری بگشایند
پرده دار حرم از دلکشان فارغ و ما — چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند
ناامیدی بر ارباب طریقت کفرست — گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند
گر نه از نسخه حسنت ورقی می طلبند — دفتر گل چه رود هر سحری بگشایند

شاهی اندیشه از زلف مکن پیش که آن
نیست رازی که بهر بیخبری بگشایند

دل که پیش تو راز میگوید — غم دیرینه باز میگوید
عقل سودای زلف خوبان را — فکر دور و دراز میگوید
مگر استاد جور پیشه ترا — همه تعلیم ناز میگوید
شمع میگوید از رخت سخنی — سخن جانگداز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد — خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو — خوبی نمی فروشد و دامن نمیکشد
ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق — آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

آنرا که در فراق تنی تیره گشت روز — در بزم عیش باده روشن نمیکشد

گر دست راحت تو کمر نجستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

دل زلف ترا گرفت بدکرد — شبگیر بد از برای خود کرد
ایام بخون من کمین داشت — خاصه که غم تو اش مدد کرد
مارا بجنون چه جای طعنه — پیش تو دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق — ما را بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل بتان سرو قد کرد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید — لعل تو لبالب شکر ناب نماید
چشم تو محال است که بر حال من افتد — بختم مگر این واقعه در خواب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست — هر جا که رود دزد بمهتاب نماید
در شیشه صافی بنگر باده رنگین — چون عکس گل لاله که در آب نماید

شبها که تغلطد بسر کوی تو شاهی
خار خلشش بستر سنجاب نماید

دل بهر تو در ملامت افتاد — وز عیش بدین علامت افتاد
گشتم بهوس ندیم عشقت — خود عاقبتم ندامت افتاد

ایدل چو بقامتش رسیدی / دیدار تو با قیامت افتاد

او تیغ جفا کشید لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی / زاهد بره سلامت افتاد

شبی که کوی تو مارا مقام خواهد بود / زمانه تابع گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ / که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه میکنند آنجا / قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی تلطفی میکن / مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سر سلطنت ار جاه دهند شاهی را / سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

سرو تو مگر ز پا نشیند / کین دل نفسی بجا نشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز / خود گو که غمت کجا نشیند

هر کس که شبی نشست با تو / بسیار بروزها نشیند

گردی که ز کوی دوست خیزد / بر دیده چو توتیا نشیند

شاهی بنشست یار با تو / کس با چو توئی چرا نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود / باز کار فتنه بالا میرود

جان من هر که جایی میروی / عاشقان از دل بصد جا میرود

چون دلم خون میکنی بشتاب از آن / روزگار از پهلوی ما میرود

هست گلگون سرشکم گرم رو / در پیت میرانمش تا میرود

گفته جان داد شاهی میتو گفت / بحث در خضر و مسیحا میرود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود / جان ما ندیده راه به فکر محال بود

رفت آنکه در مسائل عشق و رموز شوق / زابرو و غمزه با توام جواب و سؤال بود

گفتم رسد میان توام باز در کنار / گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود

شرم آیدم که سجده برم پیش پای کس / آن سر که سالها بره ات پایمال بود

آشفته گشت گفته شاهی درین غزل / آری بفکر زلف تو شوریده حال بود

عید است و خلقی هر طرف با همنشان با یار خود / مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن / هر کس بیار در سخن من با دل افگار خود

عقلم برایم رهنمون خندید بر اهل جنون / من نیز می خندم کنون بر عقل دعویدار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون بخفتمی / هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

در جان درون آن تندخو دیدم بدل در گفتگو / بیچاره من محروم از و چون دیده از دیدار خود

تو همچو گل با همنشان رفته بگشت بوستان / پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان زد نفس افتاده در دم مرحبا
چون عندلیبان قفس وا مانده از گفتار خود

فصل نوروز است و خلقی سوی صحرا میروند
بی‌نصیب آنانکه در می قول مطرب نشنوند

رخ نمودی مردم از چشم بر ابروی تست
من که در شبهای محنت سوختم زین غم چو شمع
میرود خلقی باستقبال کاید گل بباغ

عید شد باریک پیشان دیده بر ماه نوند
کین بتان خورشید رخسارند یا مه پرتوند
تو بمان باقی کزین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

کسی کش مهربان یار باشد
حدیث عاشقی آنکه غمش یار باشد
دل زارم مکش زان طره‌ای
من از وی برنخوردم یا رب

دلش با درد و محنت یار باشد
خرد داند که دور از کار باشد
که مویی در رسن بسیار باشد
ز شاخ عمر برخوردار باشد

برسوایی علم بردار شاهی
که صبر عاشقان دشوار باشد

گر بعمری ز من دل شده‌ات یاد آید
دی صبا بوی تو آورد و بجان آتش زد
عمرها رفت و دولت بر من مسکین نشد

جان محنت زده از بند غم آزاد آید
ترسم این شعله زیادت کند ار باد آید
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن
دل ز منزلگه سلطان خیالست که او
بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن

وقت باشد که سخنهای منت یاد آید
مهمانیست که در کشور آباد آید
در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید

هیچ شک نیست که از پای در آید شاهی
چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

اگرم عشقت عنان دل نگیرد
مرنج از بیخودیهای دلم زانکه
اگر چشمت جفائی کرد سهل است
نسازد عاشقی را خاک ایام
توانم برد جان از بند زلفت
دوانم اشک را هر دم بکویش
بشرطی شد قتیل عشق شاهی

دلم کوی بلا منزل نگیرد
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد
کسی بر مست لایعقل نگیرد
گر اول با غمت در گل نگیرد
اگر چشم تو دامم غافل نگیرد
که دائم راه بر سائل نگیرد
که فردا دامن قاتل نگیرد

من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده ماند
عاشقان از غمت دل رفت و درد دل بماند
ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل

پرسشی میکن که در کویت تن تنها بماند
خستگان را در فرقت سر شد و سودا بماند
گو بران محمل که ما را خاری اندر پا بماند



ای صبا از روی یاری با رفیق ما بگوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا نماند



ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند	جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
جان بر طوفان غم بر باد شد لیکن چو چشم	گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از مجمع ما رفتی و سوزت	همچو گل دامنکشان بگذشتی و بویت بماند
ما چو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه	پرسشی مسکین دل ما را که پهلویت بماند



از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی
همچنان در دل خیال شکل جادویت بماند



مرا عشقت از ره جنون میبرد	بگوی ملامت درون میبرد
گرانیست زنجیر زلف الحکیم	ترا هم بقید جنون میبرد
بتاراج دل چشم او بس نبود	لبش نیز خطی بخون میبرد
گل از روی او هست در انفعال	ولیکن بخنده برون میبرد
اگر شاهی از لعل او برد جان	از آن چشم خونخوار چون میبرد



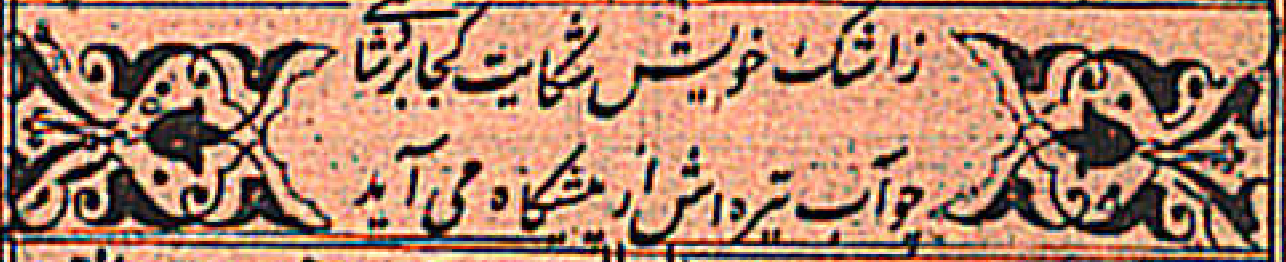
نصیب من ز تو گرد درد و آه می آید
خوشم که یادمت گاه گاه می آید



تو میروی و ز هر جانبی خلایق شهر	پی نظاره شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشم دیده ام زان است	که سرمه در نظرم خاک راه می آید

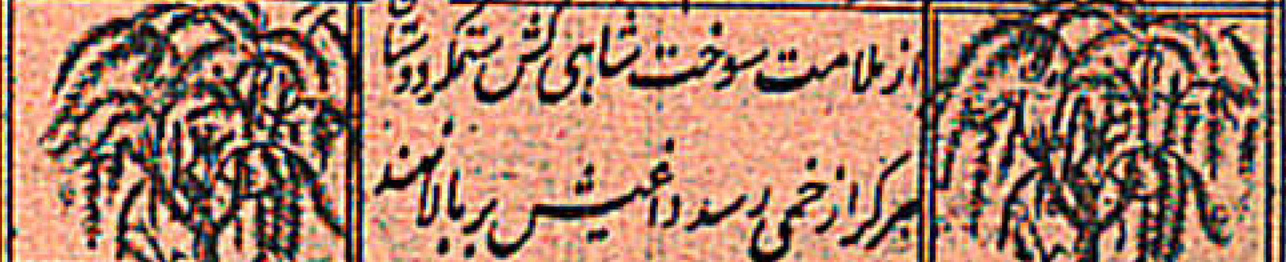
نیاز

نیاز من بچه در معرض قبول افتد	بطاعتی که عبادت گناه می آید

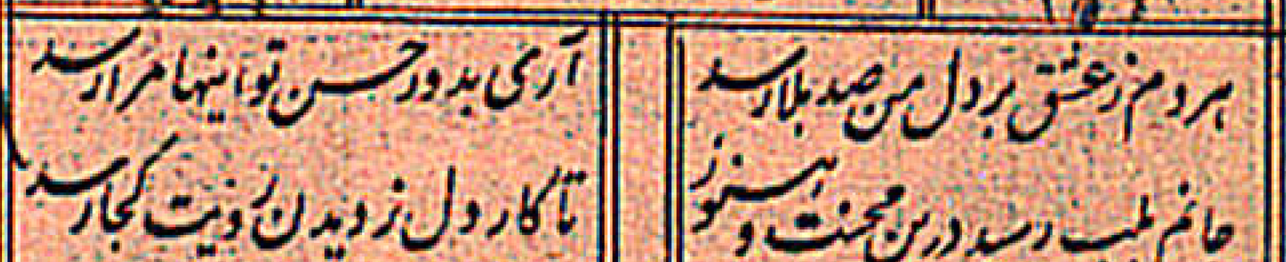


ز اشک خویش شکایت کجا برم شاهی
جو آب تیره اش از چشمگاه می آید

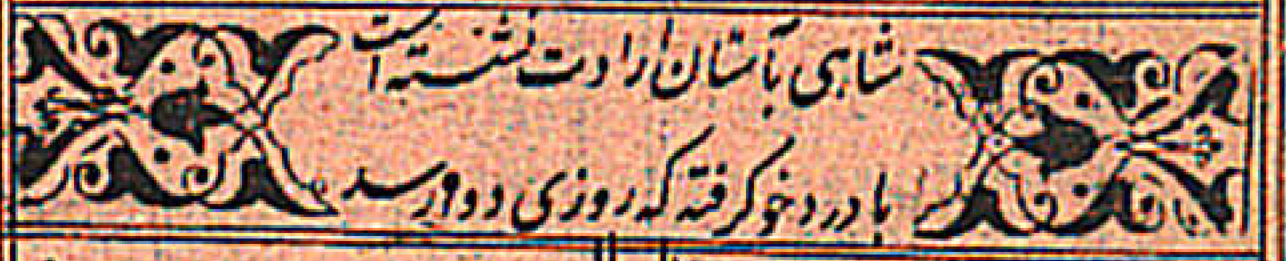
دقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند	عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن تماشا شد جان	شیر مردان بلاکش پا در این غوغا نهند
دیده نا اهل باشد بر جمال ولی در تیغ	آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
با چنان لبها سبکسار کون پای در میخانه	تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند



از ملامت سوخت شاهی کش ستمگر دوستان
هر کرا زخمی رسد داغیش بر بالا نهند



هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد	آری بدور حسن تو اینها مرا رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز	تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد
انعام عام تو بهمه را میرسد چه شد	کز ما و کی بسینه این مبتلا رسد
در جلوه گاه دوست رسیدن حد ما نیست	آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد



شاهی بآستان ارادت نشسته است
با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

هر کسی موسم گل گوشه باغی دارد	ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بخت صحرا	مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود — گر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کرده است — مگرش روی تو در پیش چراغی دارد
فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی — ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماند — به من مهربان که بود نماند
دل بران آشنا که بود برفت — سر بران آستان که بود نماند
لطف هردم که می نمود کند — پرسش هر زمان که بود نماند
هر دوش سوی من بگوشهٔ چشم — عشوهای نهان که بود نماند
چه دران کوی ماندهٔ شاهی — یار چون پرنیان که بود نماند

یار خط بر روی زیبا میکشد — سبزه بر گلبرگ رعنا میکشد
باد را دامی ز عنبر مینهد — لاله را داغی ز سودا میکشد
سنبل از سودای مشکین کاکلش — طرهٔ شبرنگ در پا میکشد
در چمن از قد دلستان تو سرو — خویش را چندین چه بالا میکشد
ای ملامت گو من و خاک درش — گر ترا خاطر بصحرا میکشد
میکشد پیکان ز دل آه از جگر — شاهی از جور تو اینها میکشد

ز گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور — خوشم بخواری و هجر نگار دور از دور
بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست — چو پر گشودن پروانه از حوالی نور
تن چو موی شده زرد و زار و نالانم — ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور
بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم — که شرمسارم ازین گفتگوی نامقدور
سروش غیب بشاهی خطاب کرد کرا — به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ای بلطف از آب حیوان پاکتر — قدت از سرو روان چالاکتر
با که گویم درد خود کز سوز تو — هر کرا دیدم ز من غمناکتر
بی رخت چون لاله داغم بر دلست — سینه از دامن گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک — نرگس شوخ تو زان بیباکتر
هست شاهی در طریق خاکسار — لیک در کوی تو خیری خاکتر

ای فتنه در دو نرگس شوخ تو راز دار — من بهر محنتم دگران را بناز دار
جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند — چشمی بناز جانب اهل نیاز دار
از نقش کاینات مبین جز خیال دوست — یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت دراز دار
تر شد بساط هر چمن از گریهای ابر — با غنچه گو که لب بشکر خنده باز دار
شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی

بنشین و تکیه بر کرم کارساز دار

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

تیری زدی ز ریش دل آسوده شد ز غم
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

شاهی ز گریه سیل بر این خاکدان مریز
کین خانه نیست مشو از شبنمی دگر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
بر کرت نگذشت یاد و درد میدان دگر

من گرفتارم بجرم عشق بردارم کنید
تا بکوی دوست بینیدم مرا با دیگر

گر مه روی تو روزی بنگرد بالای بام
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

گر بریزی خون شاهی ور ببخشی عالمی
تو شه فرمان روا من بنده فرمان پذیر

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

هر که دارد رو بدل در قبله دیدار او
سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
ای طبیب ار عاقلی جز صبر دارویی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر
هر کسی در سایه سرو و لب جویی دگر

گر دل شاهی بدشنامی بجویی دور نیست
زانکه همچون او نمی‌بینم دعاگوی دگر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه تر خواست زان لبها و من رفتم ز رشک
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز

گریها کردم بدین برعار از باغ
گل بر ویش خنده ناکرده پنهانی هنوز

گفته دانسته‌ام شاهی گدای کوی تست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دل است هنوز
جهان بگشتم و کوی تو منزل است هنوز

چه سود همچو صبا عرصه جهان گشتن
چو دل اسیر بلند تو مایل است هنوز

تو ای رفیق که آسوده قدم میزنی
گر آب دیده مرا پای در گل است هنوز

بگریه گفتمش از حال من مشو غافل
بخنده گفت که بیچاره غافل است هنوز

غریق عشق بناموس سرو شاهی
پیاله دو سه دیگر که عاقل است هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد کرد از فکری چنین بس

دل و جان خرد بردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین بس

اگر بیند ترا با زلف پرچین
کند نقاش چین صورتگری بس

سگی کوی خودم خواند عفا الله
ولی کز دولت وصلت نیم دور
اگر من آدمی باشم همین بس
چو هجرانش بلایی در کمین بس

تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شاهی را غم آن نازنین بس

درین گلشن چه بسیار بلبل از زار و فریادش
خوشست این باغ رنگین لیک بی این بستان نوا دلخواه
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت
اگر مجنون برد و داغ عشق افتاد بمجنونی

چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
که بوی آشنائی نیست در نسرین و شمشادش
بگو آتش بعالم زن که استادست استادش
ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش

اگر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را
چنین خاکست در کوی تو هر سو برد بادش

ای دوست شبی بگوی با ما
ایام وصال خوش زمانی است
دارم دل و جان بعذر خواهی
ای زاهد شهر یاد گویش
شاهی همه عمر می کشیدست

درد دل ریش را دوا باش
گو محنت و هجر در قفا باش
بر خاک درت نگفته با باش
جنات نعیم کوثر لبالش
روزی دو سه نیز برما باش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش
که بجانم ز بخت گمره خویش

می کشد سرو پیش بالایت
می نوازم چو چنگ در بر خود
واعظا و ناله و دف و نی
شرمساری ز دست کوته خویش
گر ز کویش بکنم ره خویش
تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از او
وا مگیر التفات گه گه خویش

گل تو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چه کنم
زمانی از سر این خسته پا کشید و مدام
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست

من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش
که می بریم ازین آستانه قسمت خویش
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی
که پیر عشق روا نکرد با تو همت خویش

هر کسی بهوی یار بهوای دل خویش
چند بینیم سوی خوبان دل از دست دهیم
روزگاری سر من خاک درت منزل داشت
کار از زلف تو در هم شد و مشکل افتاد
دل ز اندیشه تو باز نیامد بجفا
دم آخر سوی ما بین که شهیدان تو ایم

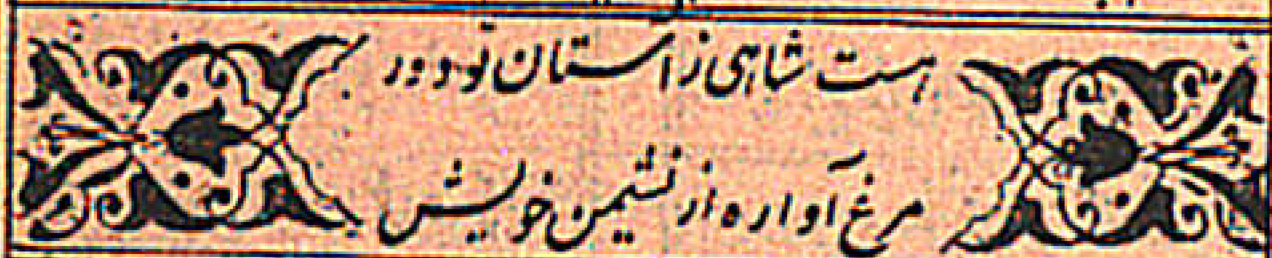
ما گرفتار بداغ دل بی حاصل خویش
وقتی آنست که دستی بنهم بر دل ریش
گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش
که گشادی نتوان پیش کسی مشکل خویش
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش



شاهی افتاده بخاک درِ او خوش میباش
سگ کویی که دهد جا بتو در محفل خویش



هر که در کلبه ساخت مسکن خویش	میکند خون خود بگردن خویش
دانه خال پیش رخ بنمای	تا گل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک	زود بریان شود بروغن خویش
تا گل از باد صبح بویی یافت	جامها پاره کرد بر تن خویش
کردلم چاک دامن افتاد دست	خونشم از چشم پاکدامن خویش



هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

هرکس گرفته دامن سرو بلند خویش	ما نیم و گوشه و دل دردمند خویش
زاهد بکوی عافیتم مینمود راه	رو تو دید گشت پشیمان ز پند خویش
تا نیشکر شکسته نشد کام از و نیافت	در وی کسی سد که براید ز بند خویش
بر راه انتظار تو چشم سفید شد	آخر غباری از ره سم سمند خویش

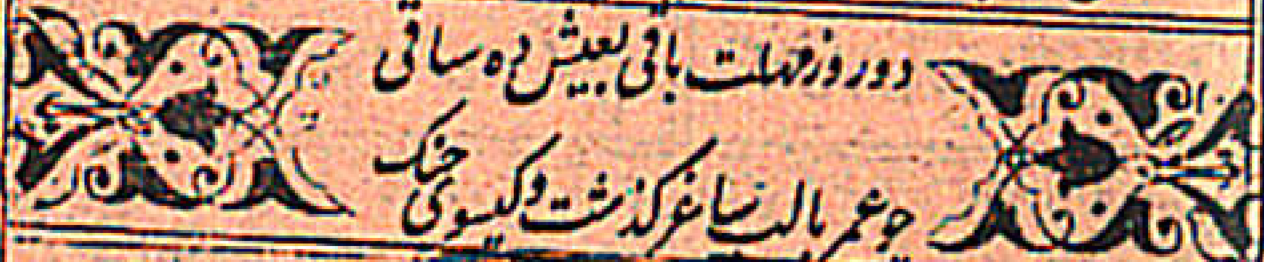


شاهی غلام تست زکوی خودش مران
خنجر مکش برآهوی سر در کمند خویش



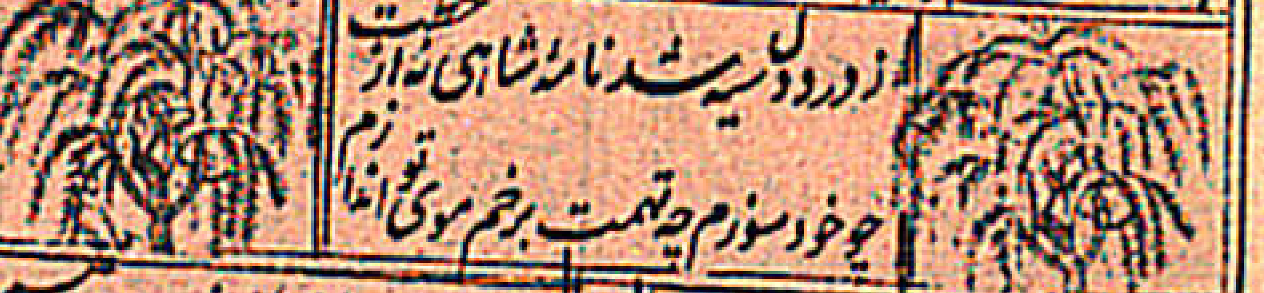
کنون موسم عیش است باده گلرنگ	چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ
زمان سرخوشی آمد پیاله برمیدار	که لاله ساله ساغر خالی همی زند بر سنگ

زعشق گفتمت ایدل کنون شود آری	بروزگار سخنهای من برآرد رنگ
اگر بباغ روم بیتو گوشه گیرم	چو غنچه سر بگریبان کشید با دل تنگ
روان باخبران پایمال حادثه شد	هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
رفیق می نپذیرد دیار من از عار	فرشته می ننویسد گناه من از ننگ



دو روز مهلت باقی بعیش ده ساقی
چو عمر بالب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم	ز باد نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم
چو باد اقتان و خیزان هر طرف سرگشته ام	اگر گردم خاک خود را بر سر کوی تو اندازم
چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر سال از عشرت	چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم
چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق آن	که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم



ز درد دل سیه شد نامه شاهی نه از خطبت
چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم	آشفته دل ز فتنه زلفت دماغ هم
یکشب ز چهر مجلس ما را فروغ ده	تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من میرود برون	گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست گلشن عیشم که می چکد	بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که بیفروغ رخت سوخت همچو شمع

دارد غم تو از همه عالم فراغ هم

اگرچه خاک درت زابدیده گل کردم — خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق — زبس که خنده برافتاده دل کردم
دلم که لاف صبوری زدی باول کار — هزار بار به پیش تواش خجل کردم
بشکر آنکه بکشتن نمودی روی — سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیدهٔ شاهی نه جای هر صنمست — کش از خیال تو بتخانهٔ چگل کردم

ای خسته ز تو روان مردم — چشم تو بلای جان مردم
از سیل دو چشم من بکوت — ویران شده خانمان مردم
تا رفته سمند او بجولان — از دست بشد عنان مردم
از خیل سگان او شو ایدل — خود را بنما میان مردم
شاهی زغمش دهان چو بندی — افتاد چو در زبان مردم

از حریم وصل تو با خاک درخویشیم — از جام باده نیست بخون جگر خوشیم

سامان ما مجو که درین غصه شاکریم — تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم
خون خورده ایم دوش خراهیم باده — دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم
جان از برای تحفهٔ جانان بود عزیز — عاقل گمان برد که بدین مختصر خوشیم

شاهی مقام قرب و کرامت قریب یافت — مارا که رانده اند ز بیرون در خوشیم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدیم — دگر شراب مده ساقیا که مست شدیم
ره صلاح چه جوییم چو عشق ورزیدیم — بقبله روی چه آریم چو بت پرست شدیم
میان مردم از آن رو بلند شد نامم — که زیر پای سگانت چو خاک پست شدیم
مگر بحلقهٔ روحانیان فرو ناید — کمند زلف تو دیدم که پای بست شدیم

شکسته بسته بود گفتگوی من شاهی — چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدیم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم — لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد — چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم
کشته خون ریز مست دست ربدامانم زنی — گر بمیرم شیوه این کار دستی میزنم
تیغ آن قصاب را از خون من عارست و بس — همچنان خود را میان کشتگان می‌افکنم

آه دردآلود شاهی قصهٔ دل باز گفت — از کباب دل حکایت کرد دود روزنم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم — گریان بتماشا که سرو و سمن آییم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پرخون — عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آییم
درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز — گویند میا بر سر این کوی و من آییم

یارب ز چنین باده پر ذوق که خوردیم … روزی مکن آن روز که با خویشتن آییم

عشق تو بدیوانگیم نام برآورد … تا در خم آن سلسله پرشکن آییم

من طوطی قدسم بقفس مانده بگفتار … کو آینه روی تو تا در سخن آییم

دیگر بسفری نروم همره شاهی
از بادیه عشق تو گر با وطن آییم

چو نتوانم که در خیل غلامانت کمر بندم … روم در کنج محنت در بروی خویشتن بندم

من آن صیدم که آهوی تو در دل تیر زد آرام … کرم دولت بود خود را بفتراک تو بر بندم

ز ضعف دل چو سوی تو می نویسم نامه میترسم … که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

ترا کز عشق سوزی نیست سرو و گل تماشا کن … مرا باری نماند آن دل که بر یار دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی
که میخواهم که با او عهد و پیمانی ز سر بندم

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و سر برآرام هم … مرا تنگ آمده او دلی از باغ و صحرا هم

چو حال دردمندان عرضه دار اصحاب بیهوشش … دران حضرت بگستاخی در دو کوی زیبا هم

اجل از آستانت میکشد رختم دران عالم … بحمدالله که با داغ توام اینجا و آنجا هم

تو بی کز جام وصلش جرعه دار غنیمت دان … خوش آن روزی که آید دولت میسر بود با ما هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزودن
که خوش باشد دو عاشق الحدیث درد دل با هم

خوش آن روزی که آن رخسار و زلف پرشکن دیدم … بهار عارضش را سبزه بر گرد سمن دیدم

ازین خال بلالی کس نکرد است آنچه من کردم … ازین چشم سیه رو کس نبیناد آنچه من دیدم

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی … بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

نیاید خوشگوارم شربت عیشی درین مجلس … که چون گل عافیت بر بستم چندانکه [illegible]

بگو شاهی غم دل با سگان او چرا گفتی
بیا خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم … کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری … سگ توییم بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان کشند در ره بیت … امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب جاذبه چون بگسلد کمند حیات … هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم از آن حرم باشیم

تو شهریار جهانی ما غریب شهر توییم … وطن گذاشته بیخانمان بهر توییم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را … که نازپرور پیمانهای زهر توییم

ز لطف بر سر ما دست مرحمتی نه … که پایمال حوادث ز تاب قهر توییم

چو لاله داغ دلم از بهار عارض تو … چو غنچه خون جگر از لعل نوشخند توییم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی

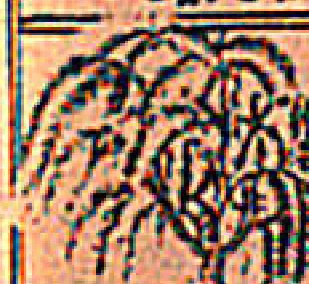
بس است شهرت نیکو که در شهر توایم

من که چو شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام
هیچو مجمر سینه پر آتش انفاس خوش
گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی
در هوایت برگ عیشم همچو گل برباد شد
تیغ تو سر می‌آرد بجوشم لیک من
یکشب از فریاد من خوابی بآسایش نکرد

نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام
همچو ساغر با دل پر خون لب پر خنده‌ام
ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام
وین زمان عمریست تا از خانمان بر کنده‌ام
خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام
روزها شد کز نکوئیش بدین شرمنده‌ام



گفته شاهی نمی‌میرد چو شمع از تاب سم
من بسوز عشق بر پایم ازان پاینده‌ام



ما جان بتمنای تو در بیم نهادیم
پیکان تو چون از دل آزرده کشیدیم
ز استاد ازل عشق بتان یاد گرفتیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم

چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
صد بوسه بران از پی تعظیم نهادیم
انگشت چو بر تخته تعلیم نهادیم
تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم



هر چند دو بیست که هجرت دل شاهی
باز آی که ما جان بیک نیم نهادیم



منم بیش یار آبرو یی ندارم
بزندان دوری بسازم ضروری

ز خاک درش ره بسویی ندارم
چو از گلشن وصل بویی ندارم

بنجایم از پیش پایت نهم روی
ز خار غم خسته چون بلبل دی

چو جایی دگر راه و رو یی ندارم
ازان با گلی گفتگو یی ندارم



بگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود جز ان آرزویی ندارم



ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم
آخر توان بکعبه کویش طواف کرد
دعوی زهد کرده بدوران حسن او
ای مرغ بوستان تو و نوروز و بهار

در باده لبش طمع خام بسته‌ایم
چون عزم جزم کرده و احرام بسته‌ایم
تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم



گفتی چراست شاهی ازین آستان دور
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم



همی شد کان رخ زیبا ندیدم
شبی دیدم سر خود پیش پایت
تو تا بنمودی از رخ بود آیات
شدم خاموش در وصف دهانت
چه افتادت بعشق این بار شاهی

نشانی زان گل رعنا ندیدم
ز شادی پیش پای خود ندیدم
ترا دیدم دگر خود را ندیدم
که از تنگی سخن را جا ندیدم
ترا هرگز چنین رسوا ندیدم



هر شب بدل حکایت خود در میان نهم
دل را ز سوز عشق تو داغ نهان نهم





روزم چو زاد نیست در انکوی بی‌سری — آرم رخ نیاز بر آن آستان نهم
نه قوتی که آیم ازین ورطه برکنار — نه محرمی که راز دلی در میان نهم
بکشای لب بپرسش من کز غمت مرا — نزدیک شد که مهر ابد بر دهان نهم
با عاشقی که شرح دهم داستان خویش — صد داغ تازه بر دل ما ناتوان نهم
چون گل مخند در رخ هرکس که ناگهان — همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

هر شب ز مستی بسوی خانه ره گم میکنم — نقد هستی وقف بر میخانه و خم میکنم
هر شب ز سوز درون بحال بیمار خود — گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خود — خود نمائی بین که من در پیش مردم میکنم
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست — چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

گفته شاهی بر این کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

هر زمان از بیخودی آیم که ابرو بنگرم — چون رسم نزدیک نتوانم که آن سو بنگرم
در سجود افتم چو بینم قبلهٔ دیدار او — رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم — اندران صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو میزند ابروی او با ماه نو — تا کیش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم

حد شاهی نیست بر خاک درش ره یافتن
من همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم

مارا غمیست از تو که گفتن نمیتوان — در عشق حالتی که نهفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل — اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان
جاروب آن ز مژه کردم ولی چه سود — چون کوی دوست رفتن و رفتن نمیتوان
مارا هست غنچه وار دلی از تو غرق خون — بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان

شاهی نیاز اشک تو در بیت شما بود
کان جز بسوزن مژه سفتن نمیتوان

باده گلرنگ و ساقی یار و نوروزی چنین — دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
دوست با ما در مقام خشم و دنبالش رقیب — یار ما بد مهر و دنبالش بد آموزی چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت — روز کارم شد که میترسیدم از روزی چنین
همچو نای مطربم با ناله و دردی جهان — همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

سینه مجروح شاهی و خدنگ ناز او
وان دل صد پاره را هم تیر دلدوزی چنین

بر طرف مهت غالیه خم بخم است این — یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این
گفتی که فلان هم ز سگانست ببین — آیین سگ کوی تو چه لطف و کرم است این
عمری بسر این مرحله پیمودم و آخر — از بادیهٔ عشق تو اول قدم است این

تا خط تو بر گرد مه ...

... بهر لحظه ...

... چون گل ...

شاهد ... آن نرگس ...

سرو رعنا ...

... نالهٔ مرغان گرفتار ...

... سودا زده بازار ...

... وصل ...

آن غمزه گرد شوخی ...

... عشق ...

... یکدست ...

مرا ... لعل تو در جوش ...

بروی ... گلشت ...

مرا چون ...

نهالی ...

... بیچاره ...

ای باد پرده زان گل پوشیده باز کن

باد بهار داغ گلش تازه میکند

در پرده نوش ...

... محفل ...

ای جام زر بکف و این ...

زاهد که بر خرابی ما ...

ای از می فریب چو نرگس خراب

چون کس نشان نداد درین روزگار ازان

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفهٔ کن — مگیر خورده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراش سینهٔ من با ورت کجا افتد — که رنج مبنی اگر پشت خاری از چمن
حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست — زباغ سدره نهالیست کوتهی سخن
خیال خال تو آسایش دلست ازان — بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سر خود گر نمی نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان پیرزن

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو — عشاق را جان در خطر از جنگ صلح آمیز تو
رویت مه ناکاسته خط سبزهٔ نوخواسته — شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی گلی وصلی دهم خاری ندیدیم از تو هم — ای دور از این کرم آن لطف رنگ آمیز تو
گاهی زنی سنگ جفا که طعن و دشنام از قفا — با دست گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو

شاهی برو زین آستان از درد جود دلستان
خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای در درون سینه نشان خدنگ تو — جانم جراحت از مژهٔ تیز جنگ تو
گر لطف مینمایی و گر تیغ میزنی — گردن نهاده ایم چو اسیران بچنگ تو
ما خود فتاده ایم ز ما بر مدار دل — ای خاکسار گشته سرا بنگ تو
ای تازه گل که رشک بهارست عارضت — خالی مباد این چمن از آب رنگ تو

شاهی

شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار
آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو — با بلبل از شمایل سرو سمن بگو
اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا — در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل ترا طراوت عیشست در نفس — من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق ازین برون نهان پرده بر گرفت — گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عاشقی همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک و آفتاب شد هردو — بخنده لعل تو نقل و شراب شد هردو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر — ز دیدهٔ دلم آرام و خواب شد هردو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش — فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هردو
ز بسکه سیل دمادم ز دل بدیده رسید — ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هردو

دل شکسته و جانی که بود شاهی را
در آن سلاسل پر پیچ و تاب شد هردو

عیسی دست یار و دلم ناتوان ازو — آن مه که درد خویش ندارم نهان ازو
برده چو دید چهرهٔ زردم بناز گفت — تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق که دم ز مهر و وفا زند خون بریزدش — در جان کشد ز تو رنجی بجان ازو

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش
دل بر شکست عهد و ز یاران بتافت رو

تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
باله هیچ روی نبود این گلان ازو

وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت
بلبل که یاد می نکند این زمان ازو

ما خم شناس پیر مغانیم و دیر او
می خور ز غم دهر که خون تو میخورد
ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت
کس تهمت دوئی ننهد آفتاب را

خالی نه ایم یک نفس از ذکر خیر او
کیوان دیر دور سر زود سیر او
خالی فضای دشت دراز وحش و طیر او
ای دل بدوز دیده ز غیرت ز غیر او

شاهی بپیر میکده بستان بیاد را
بر بست بگذر از در دیرینه دیر او

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده
تا اشک غبار از ره او باز نشانید
دیوانه شده عقل و بگردش نرسیده
با این همه شیرینی و لطفست نی قند
از سیل دو چشم چه بود چشمهٔ طوفان
زانگونه که قندیل فروزند بمحراب

صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
بسیار دویده است و بگردش نرسیده
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
پیشت ز تحیر سر انگشت گزیده
از دیده بسی فرق بود یا نشنیده
دل سوخته در ان طاق دو ابروی خمیده

شاهی هوست بود حدیثی ز دهانش

افسوس که [illegible]

[illegible]

لعلت از گوهر [illegible]

[illegible]

راند شاهی ز غمت اشک چو پروین بکناره
هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

ایکه با طرهٔ پرچین و شکست آمده
همچو گل رخت بر افکنده کمین غم مست
کرده نسبت بالاش بطوبی مهیا
دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم

چشم بد دور که دیوانه و مست آمده
بنشین چون بر ارباب نشست آمده
برو ایخواجه که با همت پست آمده
که بجو نامه بسیار بدست آمده

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
کشته آن دو لب باده پرست آمده

اگر شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه
گر عاشقی در کوی تو باشد من تنهایم
خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم یکی
تا دید آن خال سیه پیکر زلفش مرغ دل

ای زلف تابدار تو گنجی بهر ویرانه
نشنودی آخر جان من از خانه دیوانه
ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
افتاد در دام بلا بیچاره در بهر دانه

شاهی که میسوزد دلش بیچاره هی آه میکشد
دودی برون بر شود هر جا که سو

تا بسته سلسله مشکبو گره
عمری گذشت و آن گره زلفم آرزو بست
زاندم نریزم چو صراحی خون دل
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم
هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند
در کار خویش صد گره از بخت دیده ام
شاهی ندوخت چاک دل از دست نکوان

جانهای بیدلانست بهر تار مو گره
یارب مباد در دل کس آرزو گره
از شوق گریه میشود م در گلو گره
جعد بنفشه راست بهر تار مو گره
خون در درون غنچه شود تو بتو گره
تا دیده ام بر ابروی آن تندخو گره
کایام زد برشته امید او گره

زهی از خطت نرخ عنبر شکسته
قدت سرو را دست بر چوب بسته

غبار

غباریست خطت نشسته بر آب لب
زخرمای وصل تو بویی نیابند
دلم بسته شد در شکنهای زلفت
تو جایی که باشی که باشند خوبان
درین باغ روزی که نارسته بودم

بلی خط یاقوت باشد شکسته
کسانی که از خار گردید خسته
از آن روی گشتم چنین دل شکسته
زخاشاک بر گل نه بندید دسته
چو لاله نبودم ز داغ تو رسته

دل شاهی از زلف خوبان برهد
چو آهوی از دام صیاد جسته

زهی عشقت آتش بجان در زده
چو مارا بسنگ جفا میزنی
رخت تا نوشته خط سبز خویش
چو من در خمار می لعل تو

خطت کار خلقی بهم بر زده
قدح با حریفان دیگر زده
گل آتش در اوراق دفتر زده
بشوری نگر دست بر سر زده

گرو برد شاهی ز قرآن الشعر
چو با اوستادان برابر زده

ساقیا لطفی بکن جامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو
سر فدای تیغ تست ای جان بیا
ما چو دوریم از رخت آخر یکی

درد ما را یکدم آرامی بده
گر جوابی نیست دشنامی بده
قصه ما را سر انجامی بده
نامه بنویس و پیغامی بده

[illegible]

[illegible]

ای شمع که ما را بسخن شگفته کردی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدیم
عمریست که با عارض تو شمع بدعوی نیست
چون غنچه بخونابه درون لب نگشادیم

پروانه خود را بکش از حرب بانی
ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
وقتست که او را پی کار بنشانی
افسوس که بر باد شد ایام جوانی

چون دفتر گل سر بسر از گفته شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

از سبزه رعنا خطی بر رو گلگون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی
ای دل چو عاشق کشته ناله مکن از آه خود
در دور تو بر مردمان جز زیست و زنده بجز رو
در زلف پیچیده بین کی لها مشتاقان

جانرا بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
یا خود ببالای شکر خطه بهر افسون میکشی
زین پیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی
خونی که آن من خورده ام از دیده بیرون میکشی
بیماری آخر الصبا این بار ها چون میکشی

شاهی فروزان میشود از شمع ماهی فلک
زین شعله ها گر سوز دل شبها بگردون میکشی

اگر زلف تو خم در خم نبودی
غمی دارم ز زلفت یادگاری
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
غم از جور رقیبانست در

مرا حال چنین درهم نبودی
بلا بودی اگر این هم نبودی
بجز ما و تو کس محرم نبودی
اگر از یار بودی غم نبودی

ایلد

رهایی جستی از بند تو شاهی
بنای عهد اگر محکم نبودی

ای دل ره پی بسر کوی ارادت بردی
هر سینه نامه که بیمار شد از چشم چو شب
دلبری شیوه بیگانه شدن عادت نیست
زر خوبی تو مباحث از کم بازی

گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

با اهل وفا زهر چه داری
گفتی ستم فراق سهل است
بردی دل و جان بچشم جادو
ای پیک دیار آشنایی
خوش باش بعیب عشق شاهی

جز جور و جفا دگر چه داری
بسم الله ازین بتر چه داری
تا چشم هنوز تر چه داری
وز غایب ما خبر چه داری
با خود بجز این هنر چه داری

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی

گر باز نگاهی دل صد پاره ما را
گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی

صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
در روضه او یک گل بیخار نیابی

[illegible]

هر که اسیر عقل شد در [illegible]

قول [illegible]

سخن از زلف او کوتاه بی
که نیفتد سراسر اندر پا بی

دلا تا ذوق هجران در نیابی
زباغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان نبازی
تمنای دل از دلبر نیابی

برغم من بکش بر دیگران تیغ
که چون من کشتی دیگر نیابی

هوس داری چو شمع این سوز لیکن
گر این سررشته یابی سر نیابی

متاب از کوی جانان وی شاهی
اگر یابی مرادی در نیابی

دلا در عشقبازی ترک جان گفتی نکو کردی
زناز و عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی

پس از عمری بدست یار دادی ای فلک ستم
کرم کردی در آن وقتی که از خاکم نکو کردی

بجای وصل جانان گر خریدی شاه [illegible]
چه آسان یافتی نقدی که عمری جستجو کردی

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی
که از هستی متاع دوستی در کار او کردی

بچون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی
اگر چه در میان عاشقانش سرخ رو کردی

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجو
گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه گو

باغ کو عشرتگه مرغان فارغبال باش
تا گرفتاران بزندان قفس کردیم خو

از فغان زار من گشته رفیقان دردمند
وز دل بیمار من مانده طبیبان چاره جو

جویها بر روی من پیدا از سیلاب اشک
ای بکویت آبروی [illegible] دمنده [illegible] جو

یار اگر برگشت شاهی در وفا کردی بگو
کاندرین بستان بسر استند زغایان دوروی

دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای دلجویی نداری

حرامت باد عمر از موسم گل
حریفی و لب جویی نداری

چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک
اگر زین معنی تو هم بویی نداری

تو خوش باش ای ملامت گو که چون من
دل اندر دست بدخویی نداری

بتیغ هجر شاهی را میازار

گر و بهتر دعاگویی نداری

دلا از نرگس مستانه که میپرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن
مکو که یار دیگر خانه ساخت در دل تو
تو کنج حسنی و اهل نیاز منتظرند

سری بخواب خوش افسانه که میپرسی
تو حالت دل دیوانه که میپرسی
کدام یار چه دل خانه که میپرسی
گره بکلبهٔ ویرانه که میپرسی

نه حد ماست تماشای وصل او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

زهی روی تو روشن آفتابی
میانت را که میدیدیم و آن چشم
شراب عاشقی تا نوش کردم
غم زلف و رخت را شرح دادن

خطت بر لاله از سنبل نقابی
تو پنداری خیالی بود و خوابی
باسایش نخوردم دیگر آبی
شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

عیدست و نوبهار و جهان را جوانی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر
خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش

هر مرغ را بوصل گلی شادمانی
هرگز ندیدم از مه خود مهربانی
دور از سعادت تو عجب زندگانی
ما و فراق یاری و اندوه جانی

شاهی بسوز عشق شدی روشنای دهر
داغ بتان بود ز برای نشانی

لب شیرین شکرخند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را
چه شیرینیست یارب این لب قند
متاب آن زلف را از دل که آن

ز خوبی هر چه میگویند داری
به دشنامی ز خود خورسند داری
بسودایی که دل در بند داری
که آنجا مبتلای چند داری

چو دل در بند خوبانست شاهی
چه شد ار گوش سوی پند داری

مرا کشتی متاب آن گوشهٔ ابرو بتنهایی
بفریاد خود از سر کویت نمیخواهم
سر رشک عاشقان شکر فشانی دیده از
کشیده نرگست بر قلب جانها تیغ بیدادی

کمان برمن مکش جانا که تیر غمزه خوردم
که در کیش محبت کفر میباشد دل آزاری
بهار عارضش را تا دمید خط زنگاری
مخند و طره دارت در ره دلها دام طراری

چو می بیند مه دیدار تو از خود میرود شاهی
تو حال او همیدانی ولی باخودی زاری

مرا دلیست بدان زلف تابداری
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا

مرا سریست بر آن خاک رهگذاری
که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
هنوز گل نشکفته است از هزار یکی

[illegible]

اسباب حرمی [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

بپای خود رفت باید بگور
جو بر اشتهای کسان نان خوری

ولـه

شادم که زمن بدل کسی باری نیست — کس ازمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارندم و گر بد گویند — با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

ولـه

در ماتم تو دهر همه شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

ولـه

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد — از مرده کفن ز مرده شویان دزدد
دزدی که ز دو چشم یکی را ببرد — هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

رباعی

از لاله و سبزه نقشبندان بهار — شنگرف بر انگیخته اندر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس — چون انجم ثابت و سپهر سیار

ولـه

شام رمضان چو گشت و گلگشت برون — با نعره تکبیر و خروش صلوة
خوابانش بتاریکی بازار درون — چون آب خضر روان شده در ظلمات

راحت طلبی بداده دهر باز — آزرده مشو در طلب نعمت و ناز
لعل و زر و دُر چه سود دهد روز بقا — چون سرو تهی دست خوش و عمر دراز

ولـه

ماهیم حریم انس را خاص شده — در کوی تو پابسته اخلاص شده
ماهی محیط چرخ و غواص شده — بر ناله من فرشته رقاص شده

ولـه

ای آتش سودای تو در هر جانی — بشنو سخن دل شده حیرانی
تو خواجه سرا اسیر که فسوس بود — پهلوی چنین گلی خیان ریحانی

ولـه

ای عشق دگر روی بما آوردی — با دل حق دوستی بجا آوردی
ای شعله آه خانه روشن کردی — ای غم تو خوش آمدی و صفا آوردی

ولـه

در حلقه عشق ره نیابد هر کس — این گوشه مقام عارفان است و بس
گفتی که رسم در سر زلفش هوس — زنار نه بسته درین حلقه مرس

ولـه

بشتاب که از رهش بگردی برسی — در کوی وفا به اهل دردی برسی
رو خاک شو اندر خدمت شاهی — شاهی که بپای بوس مردی برسی

معما

محرما زا خود سر رفتن نبود
نیست اکنون هم سر برگشتنش

آن بت چو ز دوستی کناری دارد | ما نیز ز دوستی کناری گیریم

یار بگذشت و نبودش سر حال دل ما
گفتم انصاف نه نیست هماندم برگشت

تمام شد دیوان شاهی رحمة الله علیه بخدمت ارباب ذوق و ادب
پوشیده نماند که همین دیوان شاهی اگرچه نسبت بدیوانهای شعرای دیگر
کوچک و مختصر است لیکن در میانش ابیات بسیار لطیف و دقیق و مضامین
بدیع موجود است بطوریکه نکات آن نشر این قلوب اهل معنی را
باهتزاز میآورد در حین مطالعه از تشبیه و استعاره خوانندگان را
گانه حالات عشق مجسم مینماید بدون اغراق و مبالغه اهل صفا را
اشکال تجلیات جمالی و جلالی محبوب صمیمی را معاینه میدارد و در غزلش
ابیات بسیار خوب که مرغوب دانشورانست پیدا میشود در کتابخانه
هر ادیبی بودن یک نسخه ازین مختصر از برای نمونه باید است تا که گاهگاهی
بمطالعهٔ آن انبساط خاطر خطیرش را تحصیل نموده محظوظ باشند

هو المستعان

این کتاب مستطاب مجموعه
ایست مشحون از هر گونه گل و ریاحین
مشتمل است بر رباعیات سلطان
الفصحا حکیم عمر خیام نیشابوری

بعون صناع مکین و مکان طبعشد



بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدا و درود پیغمبر که هیئت زینت دیوان و زیور دفتر
برسخنوران احادیث حقایق از روات اذواق هدی الله و مستنتجان نتایج
معارف از بینات اشکال فطرت الله و مسترشدان مراحل طلب و سر
گشتگان قوافل درد و تعب پوشیده نماند که ابیات رحیق آیات
و اشعار شکر شعار العارف المحقق کان گوهر ظرافت و گوهر کان فصاحت
الحکیم المتأله و المتکلم المتوله حکیم عمر المتخلص بخیام نیشابوری حکایت از قلم
مدققی نحو ز کواکب میکند و در جزالت الفاظ و رعایت صنایع بدیعی
هر بیتی از آن خزانه ایست از غرایب جواهر ترصیع و بدایع اجناس تجنیس و هر
مصراعی از آن بابی است از نوادر کنایت و تعریض و لطافت ملمع و تقسیم

در ایجاز

در ایجاز در معانی بحریست طویل و در احتوای غرر حقایق عقد نیست
کامل کلم کنظم العقد بحسن بحجة بمعناه حسن المآء تحت حبابه ورقی باز کردم
از خنش زیر هر توی آن سخن توی است تمسک باذیال الهوا واخلع الحیا
وخل سبیل الناسکین بان خلوا ولولا مراعات الصبابة غیرتا
وان عشروا اهل الصبابة اوقلوا لقلت لعشاق الملاحة اقبلوا
الیها علی رایی وعن غیرها ولوا اما چون نسخهٔ شریفهٔ بدیعهٔ عزیز الوجود بود و کف
وظرفای معاصر را کمال شوق بلکه عشق بمطالعهٔ آن بود اگرچه در ایران سابقا
مطبوع شده لاکن از کثرت تصحیف و تحریف و اسقاط هیچ رایحه از نسخهٔ
مزبوره در آن نیست اما الخیام فانها کخیامهم اری نساء الحی غیر نسائها
فلهذا اقل الانام میرزا محمد شیرازی بعد از زحمات زیاد نسخهٔ کامل و صحیح آنرا
در کتابخانهٔ سلطانی بدست آورده که در حقیقت دو چندان نسخهٔ مطبوعه
که در ایرانست و بعد از زحمات بسیار در مقابله و تصحیح آنرا بزیور طبع در آورد
آنکس که ز شهر آشنائیست داند که متاع ما کجائیست امید است که انشاء الله
الرحمن محظ رجال افاضل و اهل عرفان باشد و اگر حالات خیریت دلالات
ناظم بر بعضی مجهول باشد آنچه در تواریخ و تذکره های اهل عرفا مسطور است
که حکیم خیام در یکی از قریه های نیشابور که از شهرهای خراسان محسوب میشود تولد
شده است پدر خیام چادر دوزی میکرد و خیام نیز در اوایل حال پیشه پدر را گرفته بود
بهمین سبب تخلص خود را خیام گذاشت و این نیز از روی فروتنی و شکسته
نفسی و غایت حیا و صفات پسندیده آنحضرت بود و خاطر حضرتش از

این کار طول شده اعتراض کرده در سنه ۴۳۰ چهارصد و سی هجری از وطن خود
بجانب نیشابور عزیمت کرده در آن ایام در نیشابور مدرسه دار العلوم بود
که سرآمد جمیع مدرسه‌های علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم پیچیده بود اکثری از مردمان عاقل و دانا و عالم و فاضل در آنجا
تربیت شده بودند بالجمله عمر خیام در سنه مذکور برای تحصیل علم داخل آن مدرسه
شد معاصر و همدرس عمر خیام در آن عصر دو نفر بودند یکی ابوالقاسم و دیگری
حسن صباح هر سه در سن شباب اطفال یک دبستان و بلبل یک گلستان بودند در
میان این سه تن الفت و محبت تامی پیدا شد بقسمی که آنی از هم جدا نبودند
تا روزی این سه یار مصاحب و دوست موافق مجلسی آراسته بودند و از هر جا
صحبت میداشتند عمر خیام بطور شوخی و خورسندی مزاح اظهار نمود که
دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود و اقبال یاوری کند
هر یکی از ما ها بدرجه عالی برسیم آیا ممکن است اعانت دیگران لازم دانیم
یا شما شوخی تصور خواهید کرد اول ابوالقاسم باین عهد اعتراف نمود
بعد حسن صباح القصه هر سه رفیق دست اخوت و عهد و پیمان بهم داده مشغول
تحصیل شده تا آنکه بعد از چندی ابوالقاسم گوی سبقت از همگنان بود و از قیل و قال
مدرسه اعراض نموده بدربار و پای تخت سلطان الب ارسلان سلجوقی عزیمت نمود
بعد از چندی تقدیر خداوندی با تدبیر او موافقت نمود در دستگاه سلطانی در سلک
منشیان بخدمت تحریر مقرر گردید زمانی طول نکشید که از حسن لیاقت و شایستگی خود
محبوب القلوب جمیع دربار سلطانی و منشی حضور خاص سلطان گردید آخر اقبال

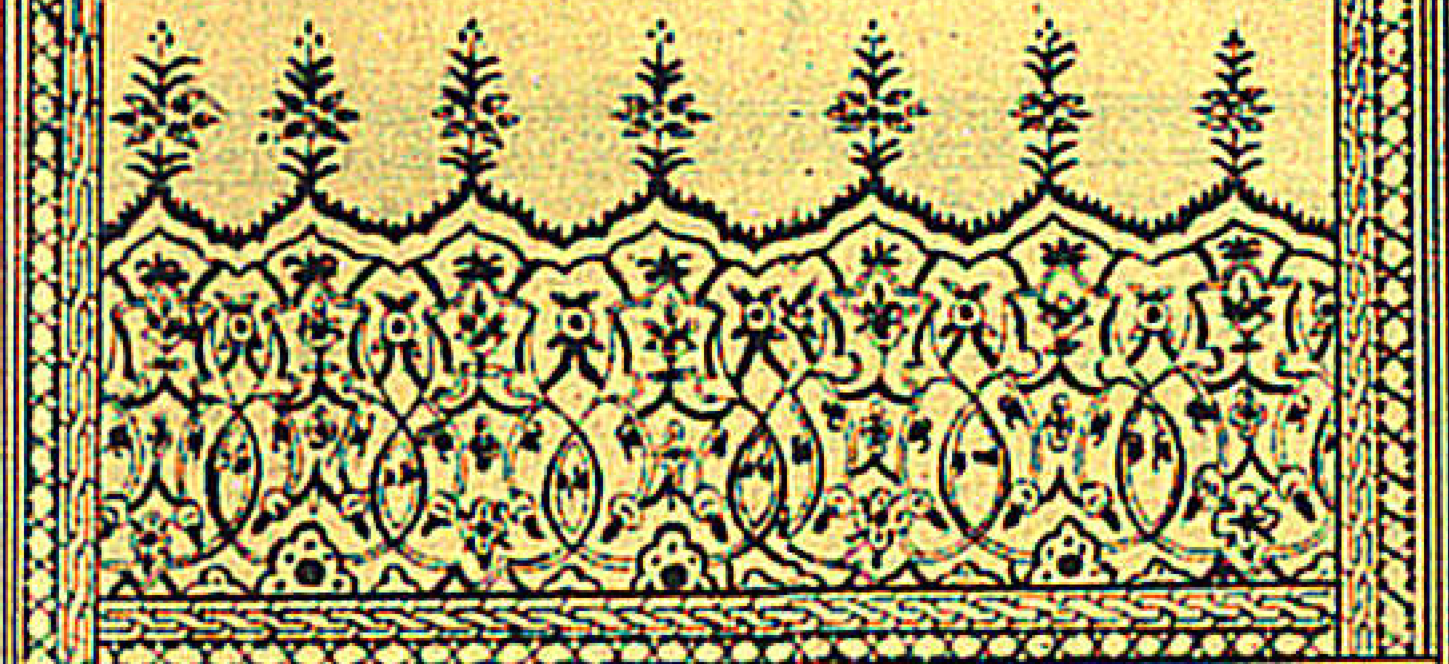
یاوری نموده دبیر الملک شد بالجمله بعد از چندی بدرجه صدارت عظمی و بلقب
نظام الملک مفتخر گشت و روز بروز در خدمت سلطان بر اعتبار و عزت
او و توفیر او افزوده میشد و شهرت عدل و صفات حمیده خصالش در اقطار
عالم شهرت پیدا کرده عمر خیام و حسن صباح که از علاقه دنیا بی بهره بودند لهذا
نظر بدان عهد و پیمان که در عالم طفولیت با خواجه نظام الملک بسته بودند عازم
دربار سلطان ارسلان شده بعد از ورود حضرات عظمت و جلالت و مانع جمعی
دربان نظام الملک ملاقات آن دو درویش دلریش ممکن نشد تا آنکه روزی نظام الملک
با جلالت تمام عازم دربار سلطان بود عمر خیام و حسن صباح کنار راه ایستاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیام رباعی مناسب حال خواند نظام الملک
ملتفت اندو یار عزیز شد که از صدمه زمانه چون الف بی نقطه هستند بلازمان
خود امر کرد که این هر دو درویش را بدیوانخانه او برسانند و آنچه اسباب لازمه
مهمانداری بود ملازمان خواجه بجا آوردند تا آنکه شب نظام الملک از دربار
سلطان مراجعت کرده عمر خیام و حسن صباح را طلبیده با همان سبک
و سلوک که در آن ایام میکرد با ملاطفتهای گرمی پیش آمد بعد از پرسش
و تسلی هر یک اظهار نمود عهدیکه در سابق با شما بسته‌ام بهمان عهد برقرار هستم
اول از خیام پرسید خواهش خود را بگو خیام گفت من مردی هستم درویش در روش
علمم عشق پرستی بزم شیدائی پیشه‌ام روز بدنبال نکویان رفتن شب
چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی با اسباب و علاقه دنیا که دردسر است
هیچ میل خاطر ندارم اگر ممکن شود همان قریه که وطن و مولد ایشان است

اورا طیول من بدهی که عمر خودرا در صرف می و معشوق باسودگی
بسر برم دیگر از شما خواهش و تمنائی ندارم پس از آن از حسن پرسید تو
چه میخواهی گفت جای در ملازمت سلطان میخواهم نظام الملک ماده
واستعداد حسن را میدانست لیکن از روی مروت و مردانگی نخواست
اورا محروم کند لهذا خواهش هر دو را قبول کرد خیام بخوشنودی
تمام بوطن خود رفت و حسن مامور کار دولتی گردید حسن سباح نقطهٔ
مقابل نظام الملک بود در اندک مدتی در دلهای امرا و مصاحبین
سلطان وثوق تامی پیدا کرد تا آنکه یکی از مقربان خاص سلطان شد
که مفصل آن در تاریخ روضة الصفا مسطور است منظور از حالات
عمر خیام است که بعد از مراجعت بوطن خود همان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود همان را بجا آورد تمام عمر شریف خودرا در صحبت
می و معشوق صرف کرد اسباب شاعری و لزومات آسودگی آنچه میخواست
مهیا بود از این است رباعیات و اشعار او در هر مذاق لذت و نشاء
صهبا را دارد میگویند شبی مجلسی آراسته بود و جمعی از دوستان
و محوشان را بمهمانی طلبیده بود شمع چراغ زیادی گذاشته بود
در کمال آزادی و بیخبری مشغول می خوردن بود در عین عیش که
فلک برای همه انتقام میکند بادی آمد شمعها خاموش شد کوزهٔ می
که گذاشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تلخ شد از روی مستی
گفت ابریق می مرا شکستی ربی بر من در عیش را ببستی ربی

برخاک

برخاک بریختی می ناب مرا خاکم بدهن مگر تو مستی ربی
گویند بعد از ادای این نطق چهره اش سیاه شد حریفان و مریدان
مجلس همه نادم رسیدند عمر خیام ملتفت شده آئینه طلب نمود صورت
خودرا دگرگون دیده بخندید و گفت ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو فوراً صورتش مثل بدر چهارده تمام
درخشنده شد همان وقت سر بسجده حق گذاشت و جان را بجان
آفرین تسلیم کرد وفات او در سنه ۵۱۷ پانصد و هفده هجری بود در نیشابور
خواجه نظام الملک حکایت کند که مرا با امام الحکما عمر خیام در باغ
اتفاق ملاقات افتاد در اثنای گفتگو و سخن میگفت که قبر من در موضعی
باشد که باد شمال بر او گل افشانی کند مرا از
سخن او عجب آمد تا اینکه بعد از وفات او
بسر مرقدش رفتم که بر کنار
باغی واقع شده بود درختان
میوه دار سر از دیوار بدر
کرده و چندان گل
و شکوفه بر سرش
ریخته بود
که قبر او درمیان گلها پنهان بود این است حالات عمر خیام که از کتب مورخین
پارسی ترجمه شده والله اعلم
بالصواب


هو الله تعالی شانه العزیز
هذا
کتاب رباعیات سلطان الفصحا
حکیم عمر خیام
نیشابوری



بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحرم ندا ز میخانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
تو فخر بدین کنی که من می نخورم

وله

کی رند خراباتی دیوانهٔ ما
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
صد کار کنی که می غلام است انرا

رباعیات

چون ز آب و گل آفرید صانع مارا
پیوسته مرا ز می همین منع کنی
چون عهده نمی شود کسی فردارا
می نوش بنور باده ای ماه که ماه

وله

کرده ز نعم زمانه قانع مارا
خود دست تهی بس است مانع مارا
حالی خوش کن تو این دل سودارا
بسیار بیاید و نیابد مارا

رباعیات

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا
بزمی چو بهشتست و مرا جز می نیست
بت گفت به بت پرست کی عابد ما

وله

در عهد ازل بهشت و دوزخ بر پا
خوبست که در بهشت ره نیست مرا
دانی ز چه روی گشته ساجد ما

بر ما بجمال خود تجلی کرده ست
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

رباعیات

بر دست یکی تیغ جوابست مرا
پیوسته دلم خصم کبابست مرا
دانی که چه مدتی است ای دلبر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز

وله

گز وی همه سال فتح بابست مرا
وز کلّه او جام شرابست مرا
با این جهتی ز رفته از بر ما
تا بیستو چا میکند زد بر سر ما

رباعیات

بی قوت جسم و قوت جانست مرا
دیگر طلب دنی عقبی نکنم
از آتش ما دود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد

وله

می کاشف اسرار نهانست مرا
یکجرعه به از هر دو جهانست مرا
ور مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
در اصل خرابات کجا بود اینجا

رباعیات

برخیز و بیا بتا برای دل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
چون فوت شوم بباده شوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا

وله

حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
زان پیش که کوزه کنند از گل ما
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
از خاک در میکده پوشید مرا

رباعیات

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما
از بسکه همیخوریم می بر سر می

آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
ما در سر می شدیم و می در سر ما

خرم نبود دل پر از غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم — با تلخی هجرت چکنم عالم را

رباعیات

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی — رو چاره دیده کن رها کن ما را

رباعیات

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا — دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شویم هر چه بادا بادا

وله

ساقی قدحی که کارساز است خدا — در رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور بهار و بار طاعت مفروش — کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

رباعیات

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا — بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات — ما را بوصال خود رسان بهر خدا

وله

قرآن که مهین کلام خوانند او را — گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست — کاندر همه جا مدام خوانند او را

رباعیات

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا — خوشتر ز دل و دیده جانی تو مرا

از جان صنما عزیزتر چیزی نیست — صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

وله

امشب بر ماست که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بیتو در آتش بود — چون باد بدین دست که آورد ترا

رباعیات

خواهی ز فراق در فغان دار مرا — خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چنان دار مرا — زان سان که دلت خواست چنان دار مرا

وله

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

رباعیات

روزی که بدست بر نهم جام شراب — وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب — زین طبع چو آتش سخنهای چو آب

وله

چندان بخورم شراب کین بوی شراب — آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری — از بوی تراب من شود مست و خراب

رباعیات

ما و می و معشوق درین کنج خراب — جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و وز آتش و آب

وله

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سری کرد و می در سری — بنیاد نهاد خانه مانند حباب

رباعیات

با بربط میگفت ماهی در تب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

وله

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب — به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز — پای من و جستن وصالت همه شب

رباعیات

روزیکه دو مهلتست می خور می ناب — کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانیکه جهان رو بخرابی دارد — تو نیز شب و روز همین نوش شراب

وله

مائیم نهاده سر بفرمان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست — هم بر لب ساغر آمده جان شراب

رباعیات

در کوی نیاز هر دلیر دریاب — در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد — کعبه چه روی برو دلی را دریاب

وله

جامی و میی و ساقیی بر لب کشت — این جمله مرا وهم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

رباعیات

چون نیست حقیقت یقین اندر دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری خرد چه هشیار چه مست

وله

گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

چون

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون هر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — انگار که هر چه نیست در عالم هست

وله

امروز ترا دست رس فردا نیست — و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

رباعیات

ایچرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — پیدا گری عادت دیرینهٔ تست
ایخاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

وله

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است — او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم — چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

رباعیات

هر دل که در او مهر و محبت بسرشت — گر ساکن مسجد است و گر اهل بهشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت — آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

دوریکه در او آمدن و رفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

رباعیات

ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا ببر اچه گشت من و تست
گر زانکه میان من و تو جام میست — میدان بیقین که حق بدست من و تست

وله

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب — بازار چه قصب فروشان دگر است

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

وله

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

رباعیات

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

گویند که می بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می برمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

رباعیات

چون هشیارم ز من طرب پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آنست

وله

زان باده که عمر را حیاتی دگرست
پر کن قدحی گرچه ترا درد سرست
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب کنون که عمر من در گذرست

رباعیات

هرگه که غمی ملازم دل شودت
یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

عمری بگل و باده برفتیم بگشت
یکبار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم و بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو باز نگشت

رباعیات

لعل تو می مذاب ساغر کانست
چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که زمی خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

وله

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

رباعیات

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

رباعیات

می بر کف من نه که دلم در تابست
وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست
دریاب که آتش جوانی آبست

وله

در دهر بر نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی سست
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
آنکس که بجلکی ترا تکیه بدوست
ای آمده از عالم روحانی تفت
می خور که ندانی زکجا آمده

ولہ

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

رباعیات

می گرچه بشرع زشت نامست خوش است
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
این یکنفسی که در تنت عاریتیست
تحقیقت و حرامست و خوشم می آ

ولہ

چون در کف تست شاهدی غلامست خوشست
هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
با عاریتی عاریتی باید زیست
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

رباعیات

روزیکه شود اذا السماء انشقت
من دامن تو بگیرم اندر سلت
گر کار تو نیکست بدیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی

ولہ

واندم که شود اذا النجوم انکدرت
گویم صنما بای ذنب قتلت
ور سر برود نیز بتقصیر تو نیست
چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

رباعیات

چون مردن تو مردن یکبارگیست
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
امروز چنین هر که خردمند کسست

ولہ

یکبار بمیران چه بیچارگی است
در کار نبود این چه غمخوارگی است
در دهر زدن لاف سخنها هوست
داند که همه جهان چنین یکنفس است

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
در روی زمین اگر مرا انگشتست
گو بند ترا وجه می فردانیست

ولہ

در کوزه غم فتاد و ناگاه بسوخت
دلال قضا برایگانش بفروخت
آن وجه میست و گرچه نامی زشتست
دراعه و دستار نه مریم رشتست

رباعیات

یکهفته شراب خورده باشی پیوست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
خاری که بزیر پای هر حیوانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست

ولہ

هان ماهی بروز آدینه زدست
جبار پرست باش نه روز پرست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
انگشت وزیری سر سلطانیست

رباعیات

دل سر حیات را کماهی دانست
امروز که باخودی ندانستی هیچ
گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده

ولہ

در موت هم اسرار الهی دانست
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
از من خبری که بینوا خواهی رفت
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

رباعیات

نیکی و بدی که در نهاد بشرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
این کوزه چو من عاشق زاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی

ولہ

شادی و غمی که در قضا و قدرست
چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست
در بند سر زلف نگاری بودست
دستیست که در گردن یاری بودست

خیام زبهر گنه این ماتم چیست
آزا که گنه نکرد غفران نبود
هشدار که روزگار شورانگیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد

وله

در خوردن غم فایده بیش و کم چیست
غفران ز برای گنه آمد غم چیست
ایمن منشین گر تیغ دوران تیز است
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

رباعیات

چون ابر بجویبار و چون باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
آس فلک از پیش دلارائی تست
ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست

وله

روز دگر از عمر من و تو بگذشت ها
روزیکه نیامده است و روزیکه گذشت
آسوده درینجهان نمیدانم کیست
پس فایده درجهان بیفایده چیست

رباعیات

تا باز شناختم من این پای ز دست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
از هرزه بهر دری همی باید تاخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر

وله

این چرخ فرومایه مرا دست ببست
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت
با نیک و بد زمانه میباید ساخت
هر نقش که پیدا شود آن باید ساخت

رباعیات

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت

وله

بدی کند آنکه نکیش عادت و خوست
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

در ده پسرا آن می جانفزا آبست
بشتاب که آتش جوانی آبست
می خور که مدام راحت روح تو اوست
طوفان غم ار درآید از پیش و پست

وله

زان که گل نشاط را مهتاب است
دریاب که بیداری دولت خوابست
آسایش دل و جان مجروح تو اوست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

رباعیات

می خوردن من نه از برای طربست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
دنیا نه مقام است نه جای نشست
بر آتش غم ز باده آبی بیزن ها

وله

نی بهر فساد و ترک دین و ادبست
می خوردن و مست بودنم زین سببست
فرزانه در او خراب و او دلبر مست
زان پیش که در خاک روی باد بدست

رباعیات

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
گویند مرا کوثر با حور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو

وله

وین رفتن بی مراد عزمیست درست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست
من میگویم که آب انگور خوشست
کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

رباعیات

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
گرچه بر هر کسی سخن باشد زشت
می نوش که عمر جاودانی اینست
هنگام گل و مل است و یاران سرمست

وله

پر می قدحی دهد ترا بر لب کشت
سگ به ز من ار برم دگر نام بهشت
خود خاصیت از دور جوانی اینست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

ایدل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ایجان تو درین تنم چکار آمدهٔ
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

وله

باما درم قلب نیکرو جفت
جاروب طرب خانهٔ ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد گفت
می خور که بعبرات میاید خفت

رباعیات

خیام تنت بخیمه میماند راست
سلطان روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فکند خیمه که سلطان برخواست

وله

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است
گر بر سر ما سنگ نبارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت
در مدرسه گر بنگ نبارد عجب است

رباعیات

برجان شریف گو شناسائی نیست
داند که هر آنچه آمد از جائی نیست
چیزیکه بما میرسد از حکم شه است
کو نیز هر آنچه میرود بی کم نیست

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

رباعیات

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

ای می لب لعل یار میدار بدست
زآن رو که تحرف داری انکار بدست
زانشد ز می لاله قدح برخوردار
کاورد بجون دل لب یار بدست

وله

عشق از چه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بر بنده چراست

رباعیات

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چو کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

رباعیات

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

وله

با ما بگذار رند و می یارانت
غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون نفتد
کز ذره فزونست هوادارانت

رباعیات

چون دی و پری ما چه بکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بآنچه میرسد خوش میباش
کین سر چنانچه آمد از کار گذشت

وله

گنه خردم در خور اسباب تو نیست
و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
هر چند بکار خویش در می‌نگرم
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی

ولہ

جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست
گردنده فلک برای کاری بوده است
کان مردمک چشم نگاری بوده است

رباعیات

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست

ولہ

از روم و عرب میمنه و میسره گفت
من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت
جز روی تو نیست در جهان آبحیات
مقصود تولی و بر محمد صلوات

رباعیات

ساقی می معرفت مرا گر مست است
بی معرفت آدمی بکار آید هیچ
ساقی فلک از بهر عطای تو تفیست
در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسم

ولہ

در مشرب بی معرفتان معصیت است
مقصود ز آدمی همین معرفت است
در کوی تو صد کعبهٔ جان در طرفیست
در در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

رباعیات

ساقی نظری که دلخوش از دیدن تست
با کهنه دلت ضمیر ما میداند
این گنبد لاجوردی و زرین طشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا

ولہ

جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
جام جم عاشقان دل روشن تست
بسیار بگشت و دیگر خواهد گشت
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می‌پندار
یک جرعهٔ می ز ملک کاوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند

ولہ

در وقت خود او بزرگواری بوده است
کان دست کریم شهسواری بوده است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
از طاعت زاهدان سالوس به است

رباعیات

رفتم بخرابات بایان درست
شاگرد خرابات زبدنامی من
بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب

ولہ

زنار مغان را بمیان بستم چست
رختم بدر افکند و خرابات بشست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
حقا که همه نشانهٔ بندگی است

رباعیات

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان
ساقی می ما ز عارض پر خوی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست

ولہ

گر شادی از او و گر غم آن نیز بسی است
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
چشمت نرسد که چشمها پی تست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

رباعیات

ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است
جان دادن امید است مرا در قدمت
ساقی بهشت اینهمه مشتاقی چیست
اینجاست می و ساقی و آنجاست همین

ولہ

با آنکه طبیب دردمندان ساقی است
تا جان بودم امیدواری باقی است
جنت می و ساقی بود و باقی چیست
پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
می ده که دم صبوح جانبخش دمست
از منزل کفر تا بدین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار

وله

جز جام می از نعیم عالم نشناخت
کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت
وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

رباعیات

آن لعل گران بها ز کانی دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست
ساقی قدحی که آنکه انجاک سرشت
معمور بود بشاهد و باده جهان

وله

وان در یگانه ز انشانی دگر است
افسانه عشق را زبانی دگر است
خط بر سر ما مستی و عشق تو نوشت
موعود بود بکوثر و حور بهشت

رباعیات

امروز که نوبت جوانی من است
عیشی بکنید زانکه تلخست خوشست
ایدل چو زمانه میکند غمناکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند

وله

می نوشم زانکه کامرانی من است
تلخست از انکه زندگانی من است
ناگه برود ز تن روان پاکت
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

رباعیات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید
چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن

وله

هستی که ز حکم او برون آید نیست
انچیز که آنچنان نمی باید نیست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون باد بدی شد آمدم چابک و چست
از ضعف کنون چون نفس بیماران
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو

وله

زان پیش که بیچاره تنم بود درست
می آیم و میروم دمی ساکن و سست
بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

رباعیات

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت
آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب
ساقی عیش است و مه برافروخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است

وله

تا ز آتش می زندگی از سر نگرفت
هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت
می ده که فلک نکته آموخته است
تا در نگری خرمن ما سوخته است

رباعیات

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت
هر چند کسی خرابیم شرح دهد
سیم ار چه نه مایهٔ خردمندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست

وله

مدهوشم ترا ز مست شرابم ز غمت
بالله که پیش از آن خرابم ز غمت
بی سیم ز ابلغ جهان زندانست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست

رباعیات

سر دفتر عالم معانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
طوریست که صد هزار موسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت

وله

سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
این نکته بدان که زندگانی عشق است
دیریست که صد هزار عیسی دیده است
طاقیست که صد هزار کسری دیده است

در مسکن عشق اهل اسلام مست
من جان جهانم اندرین دیر مغان
در دهر مرا شراب و شاهد هوس است
در دل نه هشیاری و مستی خبری

وله

این صورت کون جملگی جسم منست
رندی و پرستیدن می قسم منست
نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
مقصود من از هر دو جهان تخفیف است

رباعیات

در وادی عیب چون دویدن هوس است
زین سان که من احوال جهان میبینم
گر بر فلکی بخاک باز آرندت
فی الجمله بنه تو جهل تا بتوانی

وله

در عیب کسان نظر بریدن هوس است
دامن ز زمانه در کشیدن هوس است
ور بر سر نازی بنیاز آرندت
آزار مجوی تا نیازارندت

رباعیات

در نای غرابه غلغل می چو خوش است
در بربت دلفریب و در سر می ناب
ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز

وله

آواز سماع و ناله نی چو خوش است
فارغ ز غم زمانه هی هی چو خوش است
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

رباعیات

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما
ساقی بیرم گر بت یاقوت لبست
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم

وله

گر راه بکشتی حذر نخواهیم گرفت
ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت
ور آب خضر بجای آب عنب است
چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ساقی ز می کز لعلت انرا ساقیست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم
ساقی مه رخسار تو جان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوش است

وله

دل بر نکنم تا دمی از من باقی است
گستاخی من ز غایت مشتاقی است
دلدار من است و دلستان همه است
شاهانه از آن من که زان همه است

رباعیات

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
این شربت عاشقی همه مردانست
گفتم که مگر درست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان

وله

نامردا ازین قدح رنگی نیست
با بیخبران درین سخن جنگی نیست
بر قاعده نخست باشد عهدت
ای نور دو دیده سست باشد عهدت

رباعیات

گفتم که سر زلف تو بس سرخود است
گفتم روزی ز قامتت بر نخورم
ما را گویند دوزخی باشد مست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود

وله

گفتا که تو تن بنه اگر سر خورد است
گفتا که ز سرو کی کسی بر خورد است
قولیست خلاف دل درین نتوان بست
فردا بینی بهشت همچون کف دست

رباعیات

فاسق خوانند مردمانم پیوست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
ده عقل ز نه رواق و ز هشت بهشت
گز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح

وله

من بی غم خیال شان بین که چه هست
جز خمر و لواطه و زنا جرم نه هست
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

سیر دو جهان از قدح مستان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است
بر روی تو زلف را اقامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت

ولہ

خورشید ازل جام مه تابان است
در شیشهٔ می اگر بدانی آن است
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
آن کافر مست را امامت هوس است

رباعیات

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی

ولہ

سرمستی من برون زاندازه شده است
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
ور پر بود به از می و ساغر نیست
در آبحیات و چشمهٔ کوثر نیست

رباعیات

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است
هر شب ز حباب کف زدی شیشهٔ چرخ
ساقی که رخت ز جام جمشید به است
خاک قدمت که روز من روشن از اوست

ولہ

شیران همه رفته اند سرچشمه تهی است
امروز که دور ما بود شیشه تهی است
مردن برهت ز عمر جاوید به است
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

رباعیات

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
ای ساقی از آن می که دل و دین منست
گر نیست شراب خوردن آیین شما

ولہ

دل را غم او قوت و جان را قوت است
در کشتی نوح زنده در تابوت است
پر کن قدحی که جان شیرین منست
معشوقه بجام خوردن آیین منست

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
هر طایفه روند راهی در پیش
گل گفت به از لقای من روئی نیست
بلبل بزبان حال با او می گفت

ولہ

دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
الاره عشرا که سالاری نیست
چندین ستم گلاب گر باری چیست
یکروز که خندید که سالی بگریست

رباعیات

بد نامی من ز عرش و کرسی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم

ولہ

وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت
کو زیر زمین ز من دل آسوده تر است
دامان ترم ز دیده آلوده تر است

رباعیات

ساقی حذر از غم توام آه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است

ولہ

صبرم ز رخت حقیقت آگاه که نیست
والله که نیست ثم بالله که نیست
بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

رباعیات

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
ساقی می کهنه یار دیرین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست

ولہ

دریاب که هفته دگر خاک شده است
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است
بی دختر رز عیش نه آیین من است
من باده خورم که باده خود دین منست

ساقی که بلاکم ز غم هجرانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست
در عالم بیوفا که منزلگه ماست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم

وله

هر جا که روی دست من و دامانت
باز آی که صد هزار جان قربانت
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

رباعیات

آن باده که قابل حیاتست بذات
تا ظن نبری که هست گرد هیهات
عمریست که مداحی می ورد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا

وله

گاهی حیوان میشود و گاه نبات
موصوف بذات تست گر هست صفات
و اسباب می است هرچه در گردن است
خوشباش که اوستاد تو شاگرد من است

رباعیات

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است
امروز که آدینه مراو را نامست
هر روز اگر یکقدح می میخوردی

وله

ترسنده دوزخست و جویای بهشت
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت
می نوش کن از قدح چه جای جام است
امروز دو خور که سید الایام است

رباعیات

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
با اهل خرد نشین که اصل تن تو
با مطرب و می خور سرشتی گر هست
زین مطلب دوزخ فرسوده مشو

وله

تو داد کن از هرچه که هردم ستمی است
گردی و شراری و نسیمی و نمی است
یا آب روان و لب کشتی گر هست
حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست
سرتا سر آفاق و دیدی هیچست
هیهات که این جسم مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات

وله

و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچست
و آن نیز که در خانه خزیدی هیچست
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
وابسته یکدمیم آنهم هیچ است

رباعیات

در عالم خاک پاشیدیم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست
می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت

وله

صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
چندانکه بد اشتی بپاشیدم و رفت
بی مونس و بی حریف و بیهمدم و جفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت

رباعیات

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
چون دانستم که می عدوی دین است
دوران جهان بی می و ساقی هیچست
هر چند در احوال جهان مینگرم

وله

گویند مخور باده که دین را عداست
واللّه بخورم خون عدو را که رواست
بی زمزمه نای عراقی هیچ است
حاصل همه عشرتست باقی هیچست

رباعیات

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
دریاب که از روح جدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده

وله

بی باده ارغوان نمی باید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
خوش زی که ندانی چو کجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوشست

ولہ

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست هر گناهیکه مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

رباعیات

بر لوح نشان بود نه پنهان بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ولہ

ترس اجل و بیم فنا هستی تست
ور نه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست

رباعیات

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفتن

ولہ

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

رباعیات

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

ولہ

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک میباید خفت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزوها همه اوست
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

ولہ

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

رباعیات

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا ماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ولہ

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت
می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل
گویند فلان پیاله بر دست گرفت

رباعیات

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

ولہ

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

رباعیات

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

ولہ

پیش ز من و تو مرد و بسی زن بوده است
کافاق ز جملهشان مزین بوده است
زود آ که تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو دگر هزاره تن بوده است

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

وله

آن قصر که بهرام در و جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

رباعیات

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی ز ما در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

وله

کم کوی که فضل حق بآسانی نیست
وز توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین پسر شکر لب شیرین گوی
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

رباعیات

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل تو گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری همی
ای بیخبرا که سبزه از خاک تو رست

وله

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمبر جوانان کنشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعیات

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

وله

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازدهٔ مهر دل فروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

رباعیات

هر دل که در و مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

وله

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

رباعیات

از بار مقی بسی باقی مانده است
در صحبت عمر بیوفائی مانده است
از بادهٔ دوشش یکمی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله

نفست بسگ خانه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی از وی نخاست
رو به صفتست خواب خرگوش تو
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

رباعیات

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

از آتش این طایفه جز دودی نیست
در هیچکسیم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
در دامن هر که میزنم سودی نیست

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش منست

وله

تا بتوانی غم زمان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و ز نامده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج
با خود نبری گر چه بسی داری گنج

رباعیات

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز میباید خوش
سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

رباعیات

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

بگذر ز جهان چو طرف بر بستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

رباعیات

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

وله

زآوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که ازو هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

وله

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

رباعیات

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر که خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

وله

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

رباعیات

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

وله

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

رباعیات

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یکذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده زهر چه هست میباید شد
آزاده زهر چه هست میباید بود

وله

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

آنکس که گنه بنزد او سهل بود
این نکته بگوید او که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

وله

ترسم همه دانای فلک میداند
کو موی بموی ورگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلقرا بفریبی
با او چکنی که یک بیک میداند

رباعیات

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

وله

این چرخ جفا پیشه دغا بنیاد
هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

رباعیات

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

رباعیات

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

وله

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد
ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بپروانه دلی باید گفت
کاین حدیثیست که در سوختگان در گیرد

رباعیات

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
انگاه که این سه چار شرط آمد جمع
پس می بجز از مردم دانا که خورد

وله

آنها که فلک دیده و دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقیست که با خدای در دهر آیند

رباعیات

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمیکه با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

وله

آنها که در آمدند و در جوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند
خوردند پیالهٔ و مدهوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند

رباعیات

بر چشم تو ار چه عاشقان بگرایند
گرای بدانکه عاقلان نگرایند
بر پای نصیب خویش کت بربایند
بسیار چه نو شدند و بسیار آیند

وله

پوشیده مرقعند با خامی چند
ناراند ره خندق و صفا کامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند

الخ

در عالم جان بهوش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
این کوزه گران که دست در گل ازند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند

وله

در کار جهان خموش میباید بود
بی چشم و زبان و گوش میباید بود
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
خاکی بدهانست چه میپندارند

رباعیات

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
آخر چو وجود من نماند موجود
شب نیست که عقل در تحیر نشود
پر می نشود کاسه سر از سودا

وله

یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
لبهات چنین شود بفرمان ودود
وز گریه کنار من پر از دُر نشود
آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

رباعیات

آنها که محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
پیری سرای بی صوابی دارد
بام و در و چار رکن و دیوار وجود

وله

در کشف علوم شمع اصحاب شدند
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند
گلنار رخم برنگ و آبی دارد
ویران شد و روی در خرابی دارد

رباعیات

آن عقل که در ره سعادت پوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که دمه
تا بود دلم ز عشق محروم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد

وله

روزی صد بار خود ترا میگوید
آن تره که بدرو ید و دیگر روید
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا بر دو بصبح در طلب شامی چند
در کسوت خاص آمده از عامی چند
امشب می جام یکمنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

وله

ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
بدنام کنندهٔ نکو نامی چند
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

رباعیات

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
گر چشمهٔ زهری و اگر آبحیات
آنکاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد
بر خوان وجود ما کنون کاسه نهاد

وله

چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
آخر بدل خاک فرو خواهی شد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
وان کاسه سرنگون ترا رسوا کرد

رباعیات

اجرام که ساکنان این ایوانند
ان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
انصاف مرا ز غصه خوش می آید

وله

اسباب تردد خرد مندانند
کانان که مدبرند سرگردانند
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
گر دامن خویشتن فراهم گیرد

رباعیات

وقتست که از سبزه جهان آرایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی

وله

موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
در چشم سحاب دیدها بگشایند
از بهر نشست آشیانی دارد
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد | کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب و خاک را بردارد | تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله

زان سرکه که پیر دهقان دارد | پرکن که دلم میل فراوان دارد
از سر کل آرزو بدر کن که جهان | در زیر کل آرزو فراوان دارد

رباعیات

روزی که جزای هر صفت خواهد بود | قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زان پیش که غمهات شبیخون آرند | فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا | در خاک نهند و باز بیرون آرند

رباعیات

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند | احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنند | وز کالبدم خشت سر خم سازند

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند | قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند | کز کوی تو دور و دور و دور افتادند

رباعیات

توبه نکند هر که نباتش باشد | از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند | باری ز نماز ها نجاتش باشد

وله

می باید خورد و کام دل باید راند | در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد | باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در هر حال | باید بهمه حال که می حق باشد

وله

از باده شب اگر خمارم بود | می خوردن روز اختیارم بود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز | در خوردن روز بخت یارم بود

رباعیات

در دهر چو آوازه گل تازه دهند | فرمای پیاله می اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور | فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

وله

گویند بهشت و حور عین خواهد بود | و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست | چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعیات

امروز که توسن فلک زین کردند | آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله

آنها که کشنده شراب ناب‌اند | و آنها که بشب مدام در محراب‌اند
بر خشک یکی نیست همه در آبند | بیدار یکی هست دگران در خواب‌اند

رباعیات

می خور که سمن لبی سما خواهد شد | خوش زی که سهی لبی سها خواهد شد
بر طرف چمن رزند کافی بر خور | زیرا که چمن لبی چو ما خواهد شد

وله

شب نیست که آه من بجوزا نرسد | وز گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا | شاید که مرا عمر بفردا نرسد

یاران چو باتفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

وله

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

رباعیات

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین عمر چرا غره شود

رباعیات

عشقیکه مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

وله

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

رباعیات

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
یکهمدم پخته جز می خام نماند

وله

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

القوم

آنقوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
والطایفه کاندر ره تمکین رفتند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

رباعیات

در راه خرد بجز خرد رامپسند
چون هست رفیق نیک بد رامپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
میباش بخوشدلی و خود رامپسند

وله

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

رباعیات

در چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران با افسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشنام بزی که بندهٔ ناموسند

رباعیات

مینوش که تا غم از نهادت برود
شغل دو جهان جمله زیادت برود
رو آتش تر گزین که این آبحیات
آنگه که شوی خاک زیادت برود

وله

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

چون شاه روح خانه پرداز شود
این ساز وجود را چه ابریشم طبع
گویند هر آنکسان که با پرهیزند
با می و معشوق از آنیم مقیم

وله

هر چیز باصل خویشتن باز شود
از زخمه روزگار پی ساز شود
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
بو تا که بحشر با چنان انگیزند

رباعیات

ای همنفسان بمی مرا قوت کنید
چون فوت شوم باده شوئید مرا
اندیشه جرمم چو بخاطر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند

وله

وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
وز چوب رزم تخته تابوت کنید
از آتش سینه آبم از سر گذرد
مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

رباعیات

یک جام هزار مرد با دین ارزد
در روی زمین چلیپیت زباده خوشتر
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
و آنگاه قراضهٔ ز قلب مرا

وله

یکجرعه می مملکت چین ارزد
تلخی که هزار جان شیرین ارزد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
مفتاح خزاین در معنی کرد

رباعیات

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
خوشباش که این پردهٔ مستوری ما
آنها که اساس کار بر زرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین

وله

وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد
آیند میان جان و تن فرق نهند
که همچو خروسم اره بر فرق نهند

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
افسار نماز و پوز بند روزه
بگذار که غصه در کنارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان

وله

ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
عید از سر این خران فرو خواهد کرد
و اندوه مجال روزگارت گیرد
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

رباعیات

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
از خیر مگر بجز نکوئی ناید
خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی در ندهی

وله

وان یار عزیز تند خو خواهد بود
خوشباش که عاقبت نکو خواهد بود
نی کار کسی بکار او خواهد شد
میدان که سر حله فرو خواهد شد

رباعیات

در وقت اجل چو کارم آماده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد
گر کیفیت بزندگانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان

وله

در بستر خاکم ز رخ ساده کنند
زنهار که آب گلش از باده کنند
مگذار که جز بشادمانی گذرد
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

رباعیات

دادم بامید روزگاری بر باد
زان میترسم که روزگارم ندهد
یکروز فلک کار مرا ساز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم

وله

تا بود ز روزگار خود روزی شاد
چندانکه ز روزگار بستانم داد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
کان روز دری ز صد غمم باز نکرد



می باید بود و مرد میباید بود
دایم سبق زعشق میباید خواند
مسکین تن من که در غم پی فرسود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود

وله

سرتا بقدم بدرد میباید بود
در کوچهٔ دوست گرد میباید بود
آوازه زخانمان نمیدارد سود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

رباعیات

آورد باضطرابم اوّل بوجود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
آنهاکه بتفکر در معنی سفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی

وله

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
در ذات خدا و نه سخنها گفتند
اوّل هیچی زدند و آخر خفتند

رباعیات

انجاکه خلاصهٔ جهان انسانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
از می طرب و نشاط و مردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی شد

وله

بر اوج فلک براق همت رانند
سرکشته و سرنگون و سرگردانند
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

رباعیات

بیماری و تب در استخوانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری
بر روی نکوی ولب جوی و مل و رود
تا بوده ام و باشم خواهم بودن

وله

تا خوردن می قصد بجانم دارد
جز باده خورم همه زیانم دارد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

خوشباش که دهر بیکران خواهد بود
خشتی که زقالب تو خواهد بودن
ماه رمضان چنانکه امسال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز

وله

بر چرخ زاختران نشان خواهد بود
دیوار سرای دیگران خواهد بود
بر پای خرد بند گران حال آمد
چندانکه گمان کنند شوال آمد

رباعیات

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب
می خواره اگر غنی بود عور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم

وله

وین تازه بهار شادمانی طی شد
فریاد کی آمد و ندانم کی شد
وز عربده اش جهان پر از شور شود
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

رباعیات

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
هرکس زطلاق منقلب گشت بجفت
فردا الم فراق طی خواهد شد
معشوقه موافقست و ایام بکام

وله

از بهر مجردان آفاق نهاد
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد
با طالع سعد قصد می خواهد شد
اکنون بکنم نشاط کی خواهد شد

رباعیات

موجود حقیقی بجز انسان نبود
یکجرعه ازین شراب بعیش می کش
چون نیست در این زمانه سودی خود
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد

وله

بر فهم کسی این سخن آسان نبود
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
تا بو که زمانه سوی ما بر نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوشباد / در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دو صد پاره وآن صوف کبود / افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

در دهر کسی بگلعذاری نرسید / تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد / دستش بسر زلف نگاری نرسید

رباعیات

در سر هوس بتان چون حورم باد / بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد / او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند / از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میروم گرد جهان / تا خاک من از چه جای برداشته اند

رباعیات

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند / تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد / وز چیزی از چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن از می اگرت می باشد / صد توبه باد غارت درپی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان / در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعیات

تا یار شراب جان فزایم ندهند / صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید / چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پرده قضا راه نشد / وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد / وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مأمور کسی دگر چرا باید بود / یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد / گر هست دوئی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی / جائی برسی کز تو توئی برخیزد

رباعیات

با می بکنار جوی میباید بود / از غصه کنار جوی میباید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روزیست / خندان لب و تازه روی میباید بود

وله

طبعم همه با روی چو گل میخندد / دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم / زان پیش که جزوها بکل پیوندد

رباعیات

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید / بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که میفروشان کایشان / به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

حقی که بقدرت سر رو میسازد / پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود / آنرا تو شنا کو که کدو میسازد

رباعیات

گویند که ماه رمضان گشت پدید / من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می / کاندر رمضان مست بیافتم تا عید

وله

گر باز منید ترک طامات کنید / غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون درگذرم خاک مرا گل سازید / در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

انها که جهان زیر قدم فرسودند
اگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن

وله

واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
زین حال چنانکه هست آگه بودند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
گر بوته مرا چنین برون ریخته اند

رباعیات

گن می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر مشکل اسرار ازل را بگشاد
من می نخورم زنبستند تا استاد

وله

می خوردن او نزد خدا سهل بود
گر می نخورم علم خدا جهل بود
کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

رباعیات

از دفتر عمر پاک میباید شد
ایساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
سو دا زده را باده پر و بال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت

وله

در دست اجل هلاک میباید شد
آبی در ده که خاک میباید شد
می بر رخ خاتون خرد خال بود
باری شب عید از مه شوال بود

رباعیات

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسند
من نیک تو خواهم تو خواهی بد من
سودی تو درین قوم چه کردی خرند
سالی یکبار آب جویت ندهند

وله

یک بد نکند تا بخودش صد نرسند
تو نیک نبینی و بمن بد نرسند
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
روزی صد بار آبرویت ببرند

خرم دل انکسی که معروف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او

وله

در جبه و دراعه و در صوف نشد
در کنج خرابه جهان بوف نشد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد

رباعیات

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
آنها که بکار عقل در میکوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند

وله

قسمی بمن رند پریشان بخشند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند
افسوس که جمله گاو بر میدوشند
کامروز بعقل تیره می بفروشند

رباعیات

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست
هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
سبحان الله تو باده می پنداری

وله

گفتم که مراد کلیتم حاصل شد
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد
در دیده من آتش غم بنشاند
آبی که ز صد درد دلت برهاند

رباعیات

چون دست بدامان هوس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی
خطی که ز روی یار برخواسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان

وله

جامی بمراد دل بکس می نرسد
این شیشه فیروزه بکس می نرسد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

خون از دل افکار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
اندر ره عشق جمله صافان دُردند
امروز شب و روز فردا نیست

وله

در دیده خونابه برون می آید
زیرا که گل از خار برون می آید
و ندر طلبش جمله بزرگان خوردند
فردا طلبان در غم فردا مردند

رباعیات

بر من قلم قضا چو بی من رانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
دشمن که همیشه بد مرا می بیند
در آئینهٔ درون خود میـنگرد

وله

پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
فردا بچه حجتم بداور خوانند
حقا که نه از روی خرد می بیند
آن صورت مرده رنگ خود می بیند

رباعیات

نی جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد
می خور سبو و کوزه اندوه مخور
با مردم نیک و بد همی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود

وله

نی سر جهان بکام تو خواهد شد
کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد
در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مغرور بفضل خود نمیباید بود

رباعیات

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم
زان پیش که گور زمن آکنده شود
ای باده مرا ز گور صراحی بردا

وله

با لعل لب تو روح دمسازی کرد
زان روز سهی سرو سرافرازی کرد
و اجزای مرکبم پراکنده شود
باشد که دل مردهٔ من زنده شود

رفتیم و زما زمانه آشفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
آنان که بکهنه ندی موصوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه

وله

با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
از بیخردی خلق ناگفته نماند
دایم بجهی تنگ دو نان موقوفند
شبلی نه ولی در کرخی معروفند

رباعیات

گر باده بکوه در دهی رقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
یاران موافق همه از دست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر

وله

ناقص بود آنکه باده را نقص کند
روحیست که او تربیت شخص کند
در پای اجل یگان یگان پست شدند
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

رباعیات

می خواهم خورد تا که جانم باشد
ایجان جهان بینجهان خوش بزیم
ساقی علم سیاه شب صبح ربود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود

وله

گر سود جهان جمله زیانم باشد
من کی دانم که آن جهانم باشد
برخیز دمی مغانه را در ده زود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

رباعیات

سودای ترا بهانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ
گویند که مرد را هنر میباید
امروز خپان شده است در نوبت ما

وله

مستانه ترا ترانه بس باشد
ما را سر تازیانه بس باشد
یا نسبت عالی پدر میباید
کاینها همه هیچ است زر میباید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو می بیچند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
ایندم نکنم نشاط کی خواهم کرد

رباعیات

هم دست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید
واندل که بمانده بود در ناکامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پرکن قدحی می بکفم برنه زود
تا نوش کنم که بودنیها همه بود

رباعیات

یکجرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سرخم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

وله

آنگه که نهال عمر برکنده شود
و اجزام زیکدگر پراکنده شود
ورزانکه صراحی کنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

رباعیات

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند وز کافر بتر اند

شادی بها کن که آن وهان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

با سفلهٔ تند خوی بیعقل و وقا
زنهار مخور باده که رنج ارد بار
بدمستی و شور عربدش در شب عیش
دردسر و عذر خواهش روز خمار

رباعیات

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار
چندین زپی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

خشت سرخم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

رباعیات

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمده ها اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

وله

تا چند از این حیله و زرافی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

رباعیات

از بودن آمد دست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

وله

از گردش روزگار بهره برگیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

وله

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وآن محرم مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمده خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

رباعیات

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

رباعیات

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج و گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

وله

با یار خوشم جام شراب اولی تر
در دست غمم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و خراب اولی تر

رباعیات

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوش دلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

رباعیات

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

وله

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی وگر توانی زده گیر

رباعیات

مردانه در از خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راه است ترا
با بند چگونه رهروی بند ببر

وله

از چرخ بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

رباعیات

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وله

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
دنیا ز پر از نعمت و آراسته گیر
خوشباش درین نشیمن کون و فساد
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

جامی صاف وقت گل خوش میخور
می خون رزاست رز ترا میگوید
عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
گر پادشهی و گر گدای بازار

وله

بر یاد بتان نغز دلکش میخور
خون رز تو حلال کرده ام خوش میخور
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

رباعیات

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
ایدوست غم جهان بیهوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید

وله

باغ طرب بسبزه آراسته گیر
بنشسته و بامداد برخاسته گیر
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
خوش باش و غم جهان نابوده مخور

رباعیات

ای خواجه فقیر گر ترا هست خبر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت

وله

چندین ز حسد منکر بر اهل نظر
توار زدم حیض و از نجاسات دگر
ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعیات

از جمله رفتگان این راه دراز
زنهار در این سراچه از روی نیاز
رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
چه جای عبادتست و چه جای نماز

وله

باز آمده کو که بما گوید راز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز
می میخور و گرد خوبرویان میتاز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
با تو بخرابات اگر گویم راز
ای اول و آخر همه خلق توئی

وله

کشته بستم هزار محمود و ایاز
هر کس که شد از جهان نمی آید باز
زانکه نکنم روی بمحراب نماز
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعیات

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم
بازی بودم پریده از عالم راز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز

وله

دارد بجهان و در جهان شور انگیز
القصه چنان دار که کج دار و مریز
بو تا که پرم دمی نشینی به فراز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

رباعیات

ایدل چو حقیقت جهان هست مجاز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
کانها که بخوابند نپایند دراز

وله

چندین چه بری خواری از این کنج دراز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز
بر نیک ز نیک باده خور و چنگ نواز
وانها که شدند کس نمی آید باز

رباعیات

مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز
نه هیچ ره آورده بجز رنگ دگر
ای مرد هنرمند نگه تر برخیز
وانگاه بگوییش که بغفلت پی بر

وله

برخیزه نهاده روی در شیب و فراز
زهیچ پس افکنده بجز راه دراز
وآن کودک خاک بیز را گو برخیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رستة
کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
هرجا که پیاله ایست ما را بینی

وله

در کوی بتان باده پرستیم امروز
پیوسته بمحراب الستیم امروز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعیات

بودی که بنودت بخور و خواب نیاز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
معشوق که عمرش چو غم باد دراز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت

وله

کردند نیاز مندت این چار اباز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز
امروز تلطفی بنو کرد آغاز
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

رباعیات

از عمر تو چونکه می گذرد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران
بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز

وله

مگذار که بر تو خاک پاشد شب و روز
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز
جانا می خور که آفتابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز

رباعیات

با مردم اصل پاک عاقل آمیز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
یارب تو جمال آن مه مهر انگیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر

وله

وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
ور نوش زند ز دست نا اهل بریز
آراسته بسنبل و عنبر بیز
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

حکمی که ازو محال باشد پرهیز
انگاه میان امر و نهیش عاجز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود

وله

فرموده و امر کرده گز وی بگریز
درمانده جهانیان که کج دار و مریز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رباعیات

افسوس ازین سگ بچه پر تک و تاز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود
رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز

وله

کو در رفتن بباد بودی همراز
شد عاقبتش نصیب دندان گراز
تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

رباعیات

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
با من بزبان حال میگفت این راز
ای بر همه سروران عالم فیروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار

وله

تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
دانی که چه وقت می بود روح افروز
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

رباعیات

می پرسید که چیست این نقش مجاز
نقشیست پدید آمد از دریائی
ای واقف اسرار ضمیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر

گر بر گویم حقیقتش هست دراز
وانگاه شده بقعر آن دریا باز
در حالت عجز دستگیر همه کس
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

آغاز و وان گشتن این زرین طاس
دانسته نمی شود بمعیار عقول
از حادثهٔ زمان آینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان

وله

وانجام خرابی چنین نیک اساس
سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
از رفته میندیش وز آینده مپرس

رباعیات

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس
چرخا فلکا ترا همین عادت و بس
مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس

وله

هرگز زدی تیر بر مراد دل کس
ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

رباعیات

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش
زنار مغان که در میان خواهم بست

وله

با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
انگار که نیستی چو هستی خوش باش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

رباعیات

جامیست که عقل آفرین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
از نامده باز دکن چهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش

وله

صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
می سازد و باز بر زمین میزندش
وآمده ها آب مکن زهرهٔ خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهرهٔ خویش

باروی نکو شراب روشن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش
بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
در بزم قلندران معنی بنشین

وله

با دوست دل از جفای دشمن درکش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش
از هستی خویشتن برون چون اوباش
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

رباعیات

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
می گرچه حرامست مدامش مینوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد

وله

خوش باش ببر درد دل مرهم خویش
از همدمت آرزو کند همدم خویش
با نغمهٔ چنگ صبح و شامش مینوش
یک قطره رها مکن تمامش مینوش

رباعیات

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
ایام شباب رفت و خیل و حشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان

وله

پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتا کرم از خداست مینوش خموش
بگذشت مرا عیش ولی می چشمش
زه کرده ام از عصا و خوش میکشمش

رباعیات

آن می که خضر خجسته دارد پاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش
القصه چنان سوخت دلم از غم او

وله

او آب حیاتست و منم الیاسش
چون گفت خدا منافع للناسش
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
کآتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش
من خود زغم خویش و تهی دستی خویش
غم چند خوری بکار نا آمده پیش
خوشباش و جهان تنگ کن بدل خویش

وله

بشناس بلندی من و پستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش
رنجست نصیب مردم دور اندیش
گر خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

رباعیات

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
عقبی همه روزه هست و دنیا یکدم
یکیک هنرم ببین و گنه ده به بخش
از باد هوا آتش کین بر مفروز

وله

از بهر خدا جامهٔ تذویر مپوش
از بهر دمی ملک ابد را مفروش
هر جرم که رفت خبثة لله بخش
ما را بسر خاک رسول الله بخش

رباعیات

در کارگه کوزه گری بودم دوش
هریک بزبان حال با من گفتند
تا دیک بقای من بود اندر جوش
ای کوزه گرا از گلم کوزه کنی

وله

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

رباعیات

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
می در قدح انصاف که جانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم نا

وله

سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سازنده چو آب زندگانیست بنوش
در کالبد شیشه روانیست لطیف
جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ
هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
منیوش بها که صبح بسیار دمد

وله

کو در غم ایام نشیند دل تنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ
برخیز و صبوح کن چرا غمناک
او روی بما کرده و ما روی بخاک

رباعیات

روحی که منزه است ز آلایش خاک
می ده تو بباده صبوحی هم دوش
بس بر سر عمر که هر شب افلاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک

وله

مهمان تو آمده است در عالم خاک
زان پیش که گوید انعم الله مساک
بردوخته و کرده گریبانش چاک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

رباعیات

گر صلح نیایم ز فلک جنگ اینک
آنکس که نمیخورد می و سنگ اینک
ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند

وله

در نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

رباعیات

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
از آتش آخرت نمیداری باک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشند

وله

از بهر خدا جور کن آهسته ترک
بر سوخته می پراکنی سوده نمک
در آب ندامت نشدی هرگز پاک
ترسم که ترا ز تنگ نپذیرد خاک

گر گل نبود نصیب ما خار اینک ‌ ‌ ور نور نمیرسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه شیخی نبود ‌ ‌ ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

وله

چند از غم و غصه جهان فالافال ‌ ‌ برخیز و بشادی گذران حالاحال
از سبزه چو شد روی زمین پیلاپیل ‌ ‌ درکش می لال از قدح مالامال

رباعیات

بگذار دلا وسوسه زشگرفحال ‌ ‌ درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست ‌ ‌ تا مرد شوی رسی بسر حد کمال
اینصورت کون جمله نقشیست خیال ‌ ‌ عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش ‌ ‌ فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

رباعیات

چون باد بزلف او رسیدن مشکل ‌ ‌ وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید ‌ ‌ گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

وله

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل ‌ ‌ الاکرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری می نخورند ‌ ‌ از جمله انعام شمار ای احول

رباعیات

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل ‌ ‌ از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل ‌ ‌ پیراهن عمر تو چو پیراهن گل
تا کی زاهد حدیث رانی زازل ‌ ‌ بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب نابرا نیست بدل ‌ ‌ هر مشکل را شراب گرداند حل

می برکف من نه و برآور غلغل ‌ ‌ با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن ‌ ‌ می در سر شیشها نکردی قلقل

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل ‌ ‌ کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل ‌ ‌ هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعیات

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال ‌ ‌ نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال ‌ ‌ از قال ترا ره ننماید بحال

وله

ای دل مشنو نصیحت اهل حیل ‌ ‌ گر بادهٔ ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحت ماند ‌ ‌ می نوش ببوستان بگلبانگ غزل

رباعیات

در سر مگذار هیچ سودای محال ‌ ‌ میخور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن ‌ ‌ دختر بحلال به که مادر بحلال

وله

کس خلد و جحیم را ندیده است ایدل ‌ ‌ گو کس که از آن جهان رسیده است ایدل
امید و هراس ما بچیزیست کزان ‌ ‌ جز نام و نشانی نه پدیداست ایدل

رباعیات

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم ‌ ‌ وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت ‌ ‌ عیداست بیا تا می گلرنگ کشیم

وله

ایزد چو نخواست آنچه من خواستهام ‌ ‌ کی گردد درست آنچه من خواستهام
گر جمله صوابست که او خواستهست ‌ ‌ پس جمله خطاست آنچه من خواستهام

از خالق کردگار و ز رب رحیم
کر مست و خراب بوده باشی مرو نومید
کر من کنه روی زمین کرده ستم
کشی که بروز عجز دستت کیرم

وله

نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
فردا بخشد باستخوانهای رمیم
عفو تو امید هست که کیرد دستم
عاجز تر از ین مخواه که اکنون هستم

رباعیات

من کرورق عمر نعم در شکنم
برخیز و پیاله را زمی پر کردان
درراه تو تا اسب طرب تاخته ایم
قصه بحکیم که باب نشناخته ایم

وله

این خنده می در دل ساغر شکنم
باشد که غم جهان بهم در شکنم
با عیش و طرب و می نپرداخته ایم
در منزل دزد آشیان ساخته ایم

رباعیات

یارب تو کلم سرشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود
بالفعل همیشه در بر دم چکنم
کیرم که ز من در کذرانی بجرم

وله

پشم و قصبم تو رشته من چکنم
تو بر سر من نوشته من چکنم
ور کرده خویشتن بدر دم چکنم
زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

رباعیات

جانا من و تو نمونه پرکاریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس

وله

سر کرچه دو کرده ایم یکتن واریم
با آخر کار سر بهم باز آریم
فانوس خیال از و مثالی دانیم
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

سز

شد دعوی دوستی و دین و حرام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
بر خود در کام و آرزو بر بستم
کر صوفی مسجدم و کر راهب دیر

وله

الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
از در بدر یکی سلام است و کلام
ور منت هر ناکس و کس وارستم
من دانم و او چنانکه هستم هستم

رباعیات

تا ظن نبری که من بخود موجودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
بی باده نبوده ام دمی تا هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم

وله

یا این ره خونخوار بجود پیمودم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم
امشب شب قدر است و من امشب مستم
تا روز بکردن صراحی دستم

رباعیات

کفتم که دکر باده کلکون نخورم
پر خردم کفت بجرمت کوئی
مقصود ز جمله آفرینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انکشتریست

وله

می خون رزاست و من دکر خون نخورم
کفتم که مزاح میکنم چون نخورم
در جسم خرد جوهر بینش ماییم
بی هیچ شکی نقش نکینش ماییم

رباعیات

ما دست باتفاق در هم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
در عشق تو صد کونه ملامت بکشم
کر عمر کند جفا های ترا

وله

پائی ز سر نشاط بر غم بزنیم
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

وله

امروز که نیست در شراب تا کم
زهری بود از زهر ده تریاکم
زهراست دم جهان تریاقش می
تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

رباعیات

فرزین صفتا که مست غمهات شدم
وز اسب پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم
رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

وله

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

رباعیات

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم
آزادم از آن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

وله

سر حلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز با بادهٔ ناب
وز خون جگر کند مناجات منم

رباعیات

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یکجام دگر بگیر و من نتوانم

وله

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

وله

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خور، جهان نیست و جهان خونی ما
ما خون دل خونی خود چون نخوریم

رباعیات

ما از می بیخودی طربناک شدیم
وز بادهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

وله

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

رباعیات

یکدست بمصحفیم یکدست بجام
که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
مائیم درین گنبد فیروزه فام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعیات

در جستن جام جم جهان پیمودیم
روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودیم
خود جام جهان نمای جم میبودیم

وله

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
باشد که درون میکده ما بیم
در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم

وله

وز خاک خرابات تیمم کردیم
عمری که درون مدرسه گم کردیم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
آن ... شده هست و باز باز آمده ایم

رباعیات

من در رمضان روزه اگر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
زینگونه که من کار جهان می بینم
سبحان الله هرچه در سینکرم

وله

تا ظن نبری که بی خبر میخوردم
پنداشته بودم که سحر میخوردم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

رباعیات

در دایرهٔ وجود دیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است

وله

در پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
انگاشتی سر آمدی که سیر آمده ایم
دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

رباعیات

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل

پس بی می و معشوق عذابیست الیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند
جانم ز دریغ وی بدر دست مقیم
یکبار کی این عمر من ای دُرّ یتیم

وله

از بیخ امید عمر برکنده شوم
باشد که ز باده تر شود زنده شوم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
رفته همه حسرت است با اندهٔ و بیم

رباعیات

چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
یا رب من اگر گناه بیحد کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم

وله

از آب روان اگرچه پاکیزه تریم
باد است جهان باده بده تا بخوریم
بر جان تن جوانی و تن خود کردم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

رباعیات

یکچند بکودکی باستاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
زان پیش که از زمانه تابی نخوریم
کاین پیک اجل بگاه رفتن ما را

وله

یکچند باستادی خود شاد شدیم
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
باید که امروز شرابی بخوریم
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

رباعیات

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
فردا که ازین دیر کهن در گذریم
من باده تلخ تلخ دیرینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده

وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
تا هفت هزار سال کان سر بسریم
واندر رمضان در شب آدینه خورم
گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

هر روز پگاه در خرابات شوم
چون عالم ستر و الخفیات توئی
از باده شود تکبر از سر ها کم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم

وله

همراه قلندران طامات شوم
توفیقم ده تا بمناجات شوم
وز باده شود گشاده هر بند محکم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعیات

بیچو غم ایام نداریم خوشیم
چون پخته بما نمیرسد از مطبخ غیب
در میکدهٔ عشق نیازی دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده

وله

گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
از کس طمع خام نداریم خوشیم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
با روی بت خویش نیازی دارم

رباعیات

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما

وله

با طبع خسیس خویشتن در کینم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در کار که کوزه گران کوزه شویم

رباعیات

تا چند طامات کنی ای زاهد خام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس پر
بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم

وله

ما رند و خراباتی و مستیم مدام
ما با می و مطربیم و معشوقه مدام
در زیر زمین نهفتگان می بینم
با آمدگان و رفتگان می بینم

ترسم که چو بعد از این بعالم نرسیم
امروز که دوریم غنیمت شمریم
ماییم که سربستهٔ شرابیم مدام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام

وله

با همنفسان نیز فراهم نرسیم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

رباعیات

با رحمت تو من از گنه نندیشم
گر لطف توام سفیدرو انگیزد
عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم

وله

با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
یکذره ز نامهٔ سیه نندیشم
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

رباعیات

ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
تا ظن نبری که از جهان می ترسم
مردن چو حقیقت است باکم نبود

وله

وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم
وز مردن و وز رفتن جان میترسم
چون نیک نزیستم از آن میترسم

رباعیات

گر من ز می مغانه مستم هستم
هر طایفهٔ بمن گمانی دارند
برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوشیم

وله

گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
من زآن خودم چنانچه هستم هستم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

در دامن یار بیوفا چنگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
محرم هستی که با تو گویم یکدم
محنت زده سرشته اندر گل غم

ولہ

می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم
کز اول کار خود چه بوده است آدم
یکروز جهان بخورد و بر داشت قدم

رباعیات

هان تا بخرابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی
گل گفت که من یوسف مصر چمنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای

ولہ

بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گشا که بخون عرق نگر پیرهنم

رباعیات

با زلف تو گر دست درازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش
چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم
زین طرفه که از شراب هستی

ولہ

از روی حقیقت نه مجازی کردم
من با دل خویش دست بازی کردم
هرچند بلند پایه تر پست ترم
هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

رباعیات

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم
دست از عمل دراز خود باز کشیم
آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را

ولہ

وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
در زلف دراز و دامن چنگ زنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم
زان پیش که گل بکوزه گر هدیه برم
آن لحظه که از اجل گریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم

ولہ

خود را بمیان کوزه ها می شمرم
شاید که کنند کوزه یکی باده خورم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
زان پیش که خاک بیزان گردم

رباعیات

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
گر در گیری چگونه پرواز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد

ولہ

یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
در دور جهان هنوز استاد نیم
با عشق توئی چگونه آغاز کنم
تا چشم بروی دگری باز کنم

رباعیات

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود
من گوهر خود بقیمت کم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم

ولہ

وآن دم که به پیش هیچ همدم نزنم
حاکه بمیرم از دم و دم نزنم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

رباعیات

هنگام گلست اختیاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند
دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام

ولہ

وآنکه بخلاف شرع کاری نکنم
بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من … وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو … چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

وله

حق جان جهانست و جهان جمله بدن … واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا … توحید همین است و دگرها همه فن

رباعیات

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن … نخل طربم برکند از بیخ و زبن
وین طرفه که نا اهل تو از دانکمت … کس نیست که گویدش چه بگسست کمن

وله

ایچرخ همیشه در نبردی با من … در ران دگر کسی و دردی با من
در صلح چو ماندگان نگردم با تو … در جنگ چه مردگان نگردی با من

رباعیات

برخیز و مخور غم جهان گذران … خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی … نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

ملکیست بنام نیک مشهور شدن … عار است ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن … به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

رباعیات

بر سینه غم پذیر من رحمت کن … بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای … بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله

شادان دل شاد را بغم فرسودن … وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن … می باید و معشوق و بکام آسودن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من … شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیده پر نم من … من بر نخیزم تا بسر آید غم من

وله

مسکین دل دردمند دیوانه من … هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقی میدادند … در خون جگر زدند پیمانه من

رباعیات

قومی متفکرند در مذهب و دین … جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین … کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

ای کشته شب و روز بدنیا نگران … اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بین و باز آی بخود … کایام چگونه میکند با دگران

رباعیات

گویند مرا که می بخور کمتر ازین … آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبح دمست … انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

وله

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان … برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی … کازاده بکام دل رسیدی آسان

رباعیات

بشنو ز من ای زبده یاران کهن … اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشه عرصات قیامت بنشین … بازیچه چرخ را تماشائی کن

وله

شرمت ناید ازین تباهی کردن … زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد … جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

تو آمده بپادشاهی کردن
چیزی نه بدی دی و نه باشی فردا
خواهی بنهد پیش تو گردون گردن
همچون منت اعتقاد باید کردن

وله

با خویشتن آی زین تباهی کردن
پیداست که امروز چه خواهی کردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

رباعیات

این جسم پیاله چون بجان آبستن
بی بی غلطم که باده از غایت لطف
مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان

وله

همچون صنمی بار رخوان آبستن
آبیست باتش روان آبستن
می گیر مروق ز طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

رباعیات

گاویست در آسمان و نامش پروین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
بر موجب عقل زندگانی کردن
استاد تو روزگار چابک دستست

وله

یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین
شاید کردن ولی ندانی کردن
چندان بسرت زند که دانی کردن

رباعیات

دوش از سر روح از صفای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان
یکجام می از ساقی باقی بستان

وله

در میکده آن روح فزای دل من
گفتم نخورم گفت برای دل من
بگذار دمی وسوسه سود و زیان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی درین شورستان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
از گردش این دایرهٔ بی پایان هو
یا با خبری تمام از نیک و بدش

وله

جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان هو
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا بیخبری از خود و از کار جهان

رباعیات

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
ای با علت خرد و گردون دون
می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
گر مردم میخوار بدوزخ باشند

وله

تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای از تو جهان بره تو از ره بیرون
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن هو
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

رباعیات

دانی ز چه راست توبه ناکردن من
بر اهل مجاز هست بتحقیق حرام
تا کی غم آن خورم که زین دیر کهن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم

وله

زیرا که حرام نیست می خوردن من
می خوردن اهل راز در گردن من
احوال مرا نه سر پیداست و نه تن
ساقی بده هم می که همین است سخن

رباعیات

صیاد و نه حدیث نخجیر مکن
چون پر حقیقت از تو معنی طلبد
احوال جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من

وله

چیزی که نخوانده‌ای تو تقریر مکن
از دیده بکن روایت از دیده مکن
و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
آنچه از کرم تو می سزد آن می کن

دردامن این چرخ نوانگیز سخن
دستی که زمانه را نتابد بسر و بن
دارم زجفای فلک آیینه گون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک

وله

با بار تو سر زیک گریبان برکن
کوته بکن از دی که درازست سخن
وز گردش روزگار خس پرور دون
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

رباعیات

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
تا بتوانی خدمت رندان میکن
بشنو سخن راست زخیام عجم

وله

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان کرا بود زهره این
بنیاد نماز و روزه ویران می کن
می میخور و ره میزن و احسان میکن

رباعیات

از آنکه وقوفست بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
روزیکه زتو گذشته شد یاد مکن
از آمد و بگذشته خود یاد مکن

وله

شادی و غم و رنج براد شد آسان
خواهی همه درد باش و خواهی درمان
فردا که نیامده هست فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر برباد مکن

رباعیات

آنگونکه زند هزار دستان دستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
در چشم پیاله جان روانست روان
در آب فسرده آتش سیالست

وله

جز باده لعل از کف مستان مستان
روزی دو سه داد خود ز لبستان بستان
در روح مجسم آن روانست روان
در درج بلور لعل کانست روان

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن
زین گنبد گردنده بد افعالی بین
تا بتوانی تو کیفِ خود را باش

وله

گردند سوار باز بر مرکب تن
از خاک سر کوی تو برخیزم من
وز جمله دوستان جهان خالی بین
فردا مطلب گذاردی خالی بین

رباعیات

از آمدن و رفتن ما سودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
بردار پیاله و سبوای دلجو
کاین چرخ نبی قد بتان مهرو

وله

وز تار امید عمر ما پودی کو
می سوزد و خاک میشود دودی کو
بگذر دگر و سبزه زار و لب جو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

رباعیات

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم
آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
دیدیم که کنگره اش فاخته

وله

مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
او خود که بود که لب نهد بر لب تو
بر درگه او شهان نهادندی رو
بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

رباعیات

یاقوت لب لعل بدخشانی تو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
چون باده خوری زعقل بیگانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد

وله

وان راحت روح و راح ریحانی تو
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
آثار کسی مجوی و دیوانه مشو

در دیدهٔ تنگ مور نور است ز تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
روزی که بود وقت هلاک من و تو
ای لبکه نباشیم درین چرخ کبود

ولہ

در پای ضعیف پشه زور است ز تو
هر وصف که ناسزاست دور است ز تو
از تن برود روان پاک من و تو
مه در تابد بر سر خاک من و تو

رباعیات

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
ای رفته بچوگان قضا همچون گو
کانکس که ترا افکند اندر تک و پو

ولہ

پرورده شدم بناز و از نعمت تو
یا جرم من است پیش یا رحمت تو
چپ میخور و راست میرو هیچ مگو
او داند و او داند و او داند و او

رباعیات

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند
مایم خریدار می کهنه و نو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت

ولہ

قصدی دارد بجان پاک من و تو
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو
وانگاه فروشنده جنت بدو جو
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

رباعیات

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو
آیند و روند و هیچکس نشناسد
از تن چو برفت جان پاک من و تو
وآنگه ز برای خشت گور دگران

ولہ

با جنس دگر گزین کنند مسکن تو
تا زیر زمین چو سر برود بر سر تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو

گر با خردی تو حرص راننده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی

ولہ

در پای طمع خام و سرافکنده مشو
چون خاک بهر باد پراکنده مشو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو

رباعیات

شد از همه ناکسان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست
ای زندگی تن و توانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن

ولہ

راز از همه انجمان نهان داری تو
چشم از همه مردمان نهان داری تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

رباعیات

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
تن در غم روزگار بیداد مده
دل جز بسر زلف پری زاد مده

ولہ

یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
انکار درون نیامدی بیرون شو
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

رباعیات

در مجلس عشاق نشستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم
ای یار ز روزگار باش آسوده
چون کسوت عمر تنت چاک شود

ولہ

از محنت ایام برستیم همه
آزاده و آسوده و مستیم همه
و اندوه زمانه کم خور از بیهوده
چه کرده و چه گفته و چه نابوده

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
اندیشه عمر بیش از شصت منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوز کنند

وله

هم لقمه حرام و نفس آلوده
فریاد ز کردهای نافرموده
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

رباعیات

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
رفتند و روند و هر چه آیند و روند
ما عاشق و مست می پرستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از وهم و خیال

وله

ای دوست دوئی گرد جهان پیموده
یکدم بمراد خویشتن نابوده
در کوی خرابات نشستیم همه
از ما مطلب هوش که مستیم همه

رباعیات

یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار
روزی بینی مرا تو مست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده

وله

وز هر چه نه در طریق بیرون شو
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به
در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده

رباعیات

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌ئی
من زان به ازین نمیتوانم بودن
هر توبه که کردیم شکستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بی خردی

وله

صد بو العجبی زمانه انگیخته‌ئی
کز بوتهٔ ما چنین برون ریخته‌ئی
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ای من در میخانه بسلامت رفته
گر هر دو جهان ز کوی افتند بجوی
هر روز بر آنم که کنم شب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده

وله

ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
بر من بجوی چو مست باشم خفته
از جام و پیاله لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یا رب توبه

رباعیات

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم
این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید

وله

بنیاد نه باد هست از آن هیچ نه
اطراف بود تو در میان هیچ نه
دردی همه زیر کان زبون افتاده
لب بر لب و در میان خون افتاده

رباعیات

جانا ز کدام دست برخاسته‌ئی
خوبان جهان بعید رو آرایند
بشنو سخن چرخ پر آواز شده
کان کرکس ما در آمد امروز برون

وله

گر طلعت خویش ماه را کاسته‌ئی
تو عید بروی خویش آراسته‌ئی
می خور ز کف ساقی دمساز شده
فردا بینی بکجون زن باز شده

رباعیات

پری دیدم بخواب مستی خفته
می خورده و مست خفته و آشفته
هر ره چه شوی بسکن و کاشانه
همخوابهٔ بادی و تو افروزی شمع

وله

در گرد شعور رختهٔ تن رفته
الله لطیف بعبادت گفته
بر عمر که هست حاصلش افسانه
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

دل دست طرب بطره ناورده
افسوس بسر رسید روز عمرم
آن باده خوشگوار بر دستم نه
وان می که چو زنجیر به پیچد بر خود

وله

جام می خوشدلی بلب ناورده
روزی نبرا دل بشب ناورده
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

رباعیات

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
دانی زچه روی او فتاده است چو ما
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش

وله

مستان شراب را شراب اندر ده
آوازه بعالم خراب اندر ده
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
وانراست دو صد دست ولیکن کوتاه

رباعیات

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
گویند حشیش بهر دل تنگی به
در مذهب کاملان چنین ماندراست

وله

وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
وز جام شراب و نغمه چنگی به
یکقطره می زخون صد بنگی به

رباعیات

ای رفته و باز آمده بهم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
گر اسب و براقست و گر فیروزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد

وله

نامت زمیان مردمان گم گشته
ریشت زعقب در آمده دم گشته
مغرور مشو بدولت ده روزه
امروز سبو شکست و فردا کوزه

از درس علوم جمله بگریزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
بکر زصبا دامن گل چاک شده
چین باده خورید کای بسا گل کز باد

وله

واندر سر زلف دلبر آویزی به
تو خون غرابه در قدح ریزی به
بلبل زجمال گل طربناک شده
برخاک فرو ریزد و بر خاک شده

رباعیات

از هر چه بجز مستیست کوتاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
مائیم بلطف حق تولا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد

وله

می هم زکف بتان خرگاهی به
یکجرعه می زکاه تا ماهی به
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعیات

تا چند زمسجد و نماز و روزه
خیام بجز باده که این خاک ترا
جانیست درانیراه خطرناک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو

وله

در میکده ها مستی از دریوزه
که جام کنند و که سبو که کوزه
تن زیر زمین زنیک و بد پاک شده
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده

رباعیات

ای در ره بندگیت یکسان که به
نخبت توستانی و سعادت تو دهی
از آتش و باد و آب و خاکیم همه
تا تن باماست در جفائیم همه

وله

در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
یارب تو بفضل خویش بستان و بده
در عالم کون در بلا کیم همه
چون تن برود روان پاکیم همه

با می و معشوق و صبوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی
درده می لعل مشکبو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر

وله

از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
پیش آر سبک راحت روح ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
خاک من و تو کند سبو ای ساقی

رباعیات

زاهد نبرد گرد سودا ای ساقی
پرکن قدح باده تو زود ای ساقی
شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی
از خاک برار این دل پر آتش را

وله

زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
کاندر ازل آنچه بود و بود ای ساقی
شاید ز شراب هم خراب ای ساقی
بر باد مده بیار آب ای ساقی

رباعیات

درده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی
روزی که اجل کمین کند روزی چند

وله

برگیر ز آتشم آب ای ساقی
دست من و دامان شراب ای ساقی
دست از عمل زهد بدار ای ساقی
جام می لعل وردی یار ای ساقی

رباعیات

هنگام صبوحست خروش ای ساقی
چه جای صلاحست خموش ای ساقی
چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام

وله

با می و کوی میفروش ای ساقی
بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی
برنه بکفم جام شراب ای ساقی
می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
چون می ندهد اجل امان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست

وله

در خاک غرور خفته اند ای ساقی
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی
درده قدح شراب ان ای ساقی
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

رباعیات

در سنگ اگر شوی چو باد ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند

وله

هم آب اجل کند گذار ای ساقی
با دست نفس باده بیار ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
آنروز بود شب برات ای ساقی

رباعیات

صبح خوش و خرمست خیز ای ساقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
زان کوزه می که نیست در وی ضرری
زان پیشتر ای صنم که در هر گذری

وله

در شیشه بکن شراب از شب باقی
این یکدم عمر را که فردا عاقی
پرکن قدحی بخور بمن ده دگری
خاک من و تو کوزه کنند کوزه گری

رباعیات

درده می لعل لاله گون ای ساقی
کامروز بر دن ز جام می نیست مرا
گر زانکه بدست افتد می دو منی
کانکس جان گز و فراغت دارد

وله

بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی
میخور تو بهر محفل و هر انجمنی
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

افتاده مرا با می مستی کاری
ای کاش که هرکدام مستی کردی
هان تا بخرابات مجازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست

وله

خلقم زچه می کند ملامت باری
تا من بجهان ندیدمی هشیاری
تا کار قلندری نسازی نائی
زنهار درین کوچه ببازی نائی

رباعیات

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
در کار که کوزه گری کردم رای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای

وله

وز می دو منی ز گوسپندی رانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی
در پایه چرخ دیدم او ستاد بپای
از کله پادشاه و دست گدای

رباعیات

ای از کرم ذات تو عقل آگه نی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
سازنده کار مرده و زنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی

وله

ز معصیت و طاعت ما مستغنی
امید ز رحمت تو دارم یعنی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
کس را چو کنه که آفریننده توئی

رباعیات

ای چرخ دلی همیشه غمناک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
ابریق می مرا شکستی ربی
بر خاک فگندی می گلگون مرا

وله

پیراهن خرمی من چاک کنی
آبیکه خورم در دهنم خاک کنی
بر من در عیش را ببستی ربی
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ایدل چو بزم آن صنم بنشستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
گر گشته نهان روی بکس ننمائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی

وله

از خویش بریدی و بدو پیوستی
از بود و نبود وان تجلی رستی
که در صور کون و مکان پیدا ای
خود عین عیانی و خودی بینائی

رباعیات

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
با من بزبان حال میگفت سبو
ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
عرش است نشیمن تو و شرمت باد

وله

سرمست بدم که کردم این اوباشی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

رباعیات

پیوسته زبهر شهوت نفسانی
آگاه نه ای که آفت جان تو اند
شخصی بزن فاحشه گفتا مستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

وله

این جان شریف را همی رنجانی
آنها که تو در آرزوی ایشانی
هر لحظه بدام دگری پا بستی
اما تو چنانکه مینمائی هستی

رباعیات

از طبخ دنیا تو همه دود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم
هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
کافگند بخاک صد هزاران جم و کی

وله

تا چند غم بوده و نابود خوری
گر ترک زیان کنی همه سود خوری
بر ساز ترانه و بپیش آور می
این آمدن تیر مه و رفتن دی

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
صحرا چو بهشتست و ز دوزخ کم کوی
چون می نزود باختیارت کاری
چون واقفی ای پسر هزار اسراری

وله

از سبزه بهشتست و ز کوثر جوئی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی
خوش باش درین نفس که هستی باری
چندین چو بری بیهوده هر تیماری

رباعیات

گر هست ترا درین جهان دست رسی
پیش از من و تو بیازمود بسی
ای دهر بجرهای خود معترفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان

وله

هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
دنیا نخرد کرای آزار کسی
در خانقه جور و ستم معتکفی
زین هر دو برون نیست دری یا خرفی

رباعیات

زنهار کنون که میتوانی باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
چون جنس مرا خاصه بدا اند ساقی
چون وا مانم برسم خود باده ده

وله

بردار ز خاطر عزیزان باری
از دست تو هم برون رود یکباری
صد قفل ز هر نوع براند ساقی
و ز حد خودم در گذراند ساقی

رباعیات

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری

وله

کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
میباید مرد گر خوری ور نخوری
گشتم نکنی ز رفتگان اخباری
رفتند و کسی باز نیامد باری

بر کوزه گری پریر کردم گذری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
برگیر پیاله و سبوای دلجوی
کا چرخ ز صورت بتان مهروئی

وله

از خاک همی نمود هر دم هنری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

رباعیات

ای آنکه نتیجهٔ چار و هفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
شاد آمدی ای راحت جانم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من

وله

در هفت و چهار دایم اندر تفتی
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
تو آمده و من نه بر آنم که توئی
چندان می خور که من ندانم که توئی

رباعیات

ای باده خوشگوار در جام تهی
هر کس که ز تو خورد دامانش بهی
بگشای دری که در گشاینده توئی
من دست به هیچ دستگیری ندهم

وله

بر پای خرد تمام بند و گرهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی
بنمای رهی که ره نماینده توئی
کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

رباعیات

رو بی خبری گزین اگر با خبری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است

وله

تا از کف مستان ازل باده خوری
هر بیخبری را نرسد بیخبری
و اندر ره بیداد تو باداد بزی
انگار که نیستی تو آزاد بزی

در باغ چو بد غوره ترش اول دی   شیرین ز چه گشت و تلخ آمد ز چه می
از چوب نبید گر کسی کرد رباب   وز پشه چه گوئی که همی ویدنی

وله

یارب بگشای بر من از رزق دری   بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا   کز بی خبری نباشدم درد سری

رباعیات

گر آمدنم بخود بدی نامدمی   ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب   نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

وله

ای دل تو بسر این معما نرسی   در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی می ساز   کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

رباعیات

ای چرخ چو کرده ام بمن راست بگوی   پیوسته مرا فکنده در تک و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی   آبم ندهی تا نبری آب ز روی

وله

هان تا برستان بدرشتی نشوی   یا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و بناخوردن می   گر اهل دوزخی بهشتی نشوی

رباعیات

خواهی که پسندیده ایام شوی   مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا   بد گوی مباش تا نکو نام شوی

وله

روزی که دلم برنگ آبی یابی   در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری   گر گم نشوی مردم آبی یابی

تاکی غم آن خورم که دارم یا نی   وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست   کاین دم که فرو برم بر آرم یا نی

وله

ای باده تو شربت من لالائی   چندان بخشم ترا ز روشن رائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید   ای خورده شراب از کجا میآئی

رباعیات

با درد قناعت کن و آزاد بزی   در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر ز فزونی ز خود و غصه مخور   در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

وله

از دور پدید آمده ناپاک تنی   وز دود جهنم تنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد   وانگه چو منی لطیف و مردی چو منی

رباعیات

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی   پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم   انصاف بده ترا رسد کین گوئی

وله

از آمدن بهار و وز رفتن دی   اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم   غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

رباعیات

تا در تن تست استخوان و رگ و پی   از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مکش ار دوست بود حاتم طی

وله

گر روی زمین بجمله آباد کنی   چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

گویند مخور می که بلاکش باشی   در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر   این یکدم کز شراب سرخوش باشی
وله
از کبر مدار هیچ در دل هوسی   کز کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن   زان پیش که بگسلد ز تاره نفسی

رباعیات

تا کی ز غم زمانه محزون باشی   با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش   زان پیش که زین دایره بیرون باشی
وله
دنیا نفسی و من در و یک نفسی   اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانهٔ آنکه زندهٔ خوش میباش   این عالم بیوفا نماند بکسی

رباعیات

خشتی ننهم پا بزنم بر خشتی   زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز جبر هر انگشتی   خوبی بنود بسر برم باز نشتی
وله
می خور که ظریفان جهان زادروی   بر گردن ناکوش ز می مینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی   صد توبه شکسته به که یکشیشهٔ می

رباعیات

جز راه قلندر بخرابات مپوی   جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی   می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی
وله
تا در هوس لعل لب و جام مئے   تا در پی آواز دف و چنگ و نئے
اینها همه حشو است خدا میداند   تا ترک تعلق نکنی هیچ نئے

زان پیش که از جام اجل مست شوی   زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا   سودی نکنی اگر تهی دست شوی
وله
ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی   بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی   با تست هر آنچه مینمائی آنی

رباعیات

هر چند ز دست دهر غمکش باشی   وز جور و جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال   بر لب مچکان اگر در آتش باشی
وله
آن به که ز جام باده دل شاد کنی   وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را   یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

رباعیات

با درد بساز تا دوائی یابی   از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر   تا عاقبت الامر نوائی یابی
وله
اول بخودم چرا آشنا میکردی   آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست   سرگشته بعالمم چرا میکردی

رباعیات

از دفتر عمر میکشودم فالی   ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکسی که در خانهٔ او   یاریست چو ماهی و شبی چون سالی
وله
آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی   معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان ترا ز هشدار   تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

من ترک همه کردم و ترک می نی
آیا بود آنکه من مسلمان کردم
تن زن چو بزیر فلک مینا کی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست

وله

از جمله گریز باشدم از دی نی
پس ترک می مغانه کردم هی هی
می نوش چو در جهان آتش ناکی
انکار که بر خاک نیٔ در خاکے

رباعیات

گر شادی خویشتن در آن میدانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
هنگام سفیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح

وله

کآسوده دلی را بغمی ننشانی
میدار مصیبت که عجب نادانی
دانی ز چه رو همی کند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

رباعیات

ایکاش که جای آرمیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
ای سوخته سوختهٔ سوختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن

وله

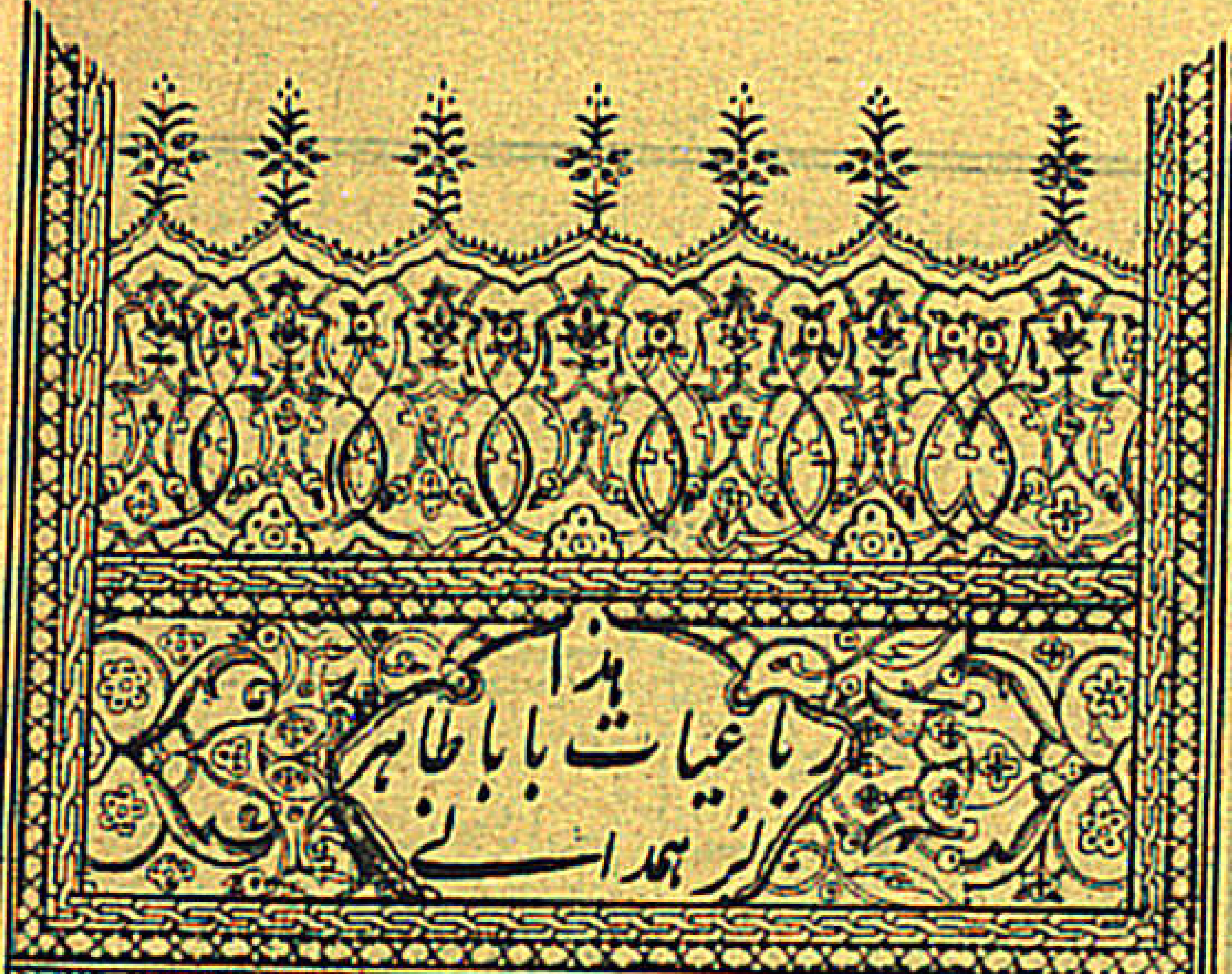
یا این ره دور را رسیدن بودی
چون سبزه امید بر دمیدن بودی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
حق را تو کجا برحمت آموختنی

رباعی

ای دل می و معشوق مکن در باقی
گر پیر و احمدی خوری جام شراب

سالوس رها کن و مکن زرقی
زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بخیام فی یوم دوشنبه شهر محرم الحرام سنه ۱۳۱۹



بسم الله الرحمن الرحیم

مکر شیر و پلنگی ایدل ایدل
بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم فتی خونت وریژم
بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

ور

باین بی آشنائی برکیانشم
باین بی خان و مانی برکیانشم
همه از در بران سوخته ایم
نه کم از در برانی برکیانشم

ور

سوته دلهای بورده تا بنالیم
زعشق آن گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا به گلشن
اگر بلبل ننالد ما بنالیم

ور

اگر مستان مستیم از تو ایمان
وگر بی پا و دستیم از تو ایمان
اگر گبریم و ترسا ور مسلمان
بهر ملت که هستیم از تو ایمان

خرم آنان که هر و امان ته وینن
سخن واته کرن واته نشینن
گرم دست نی کایم ته وینم
بشم آنان بوینم که ته وینن

ولی

ولی دارم که بهبودش نمی بو
نصیحت میکرم سودش نمی بو
ببادش میدهم نش میبرد باو
بر آتش مینهم دودش نمی بو

پریشان سنبلان پرتاب بکته
خمارین نرگسان پرخواب بکته
بری ته که مهر از ما در بی
وینی روزگار اشتا بکته

چو مو یک سوته دل پروانه نه
بعالم هیچو مو دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دیرن
من دیوانه را ویرانه نه

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی

ته کت نازنده چشما سرمه سائی
ته کت بالنده بالا دلربائی
ته کت مشکینه گیسو در تفائی
ابی واجی که سر گردون چرائی

هزارت دل بغارت ور ته میشی
هزارانت جگر خون کرده ویشی
هزاران داغ ریش ار سیم اشرت
هنی نشتر ته اما نشتر ته ویشی

من آن مرغم که آهم آتشینی
بالیم خشتی و بستر زمینی
همی جرمم که مو تو ر دوست دارم
بهر که دوستداری حالش اینی

اگر دل دلبر و دلبر کدامی
وگر دلبر دل و دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم
نزونم دل کمو دلبر کدامی

نسیمی کز بن آن کاکل آئی
مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بستره بوی گل آئی

دلم از عشق خوبان کیج و ویجی
مژه برهم زنم سیلابه جیجی
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجی سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفتهٔ بی
بنوشه جوکناران هفتهٔ بی
منادی میکرو شهرو بشهرو
وفای کلعذاران هفتهٔ بی

بلای دل بلای دل بلائی
که چشمان کرن دل مبتلائی
اگر چشمان نذیدی روی زیبا
چه دونی دل که خوبان در کجائی

بی ته یکدم دلم خرم نمانی
وگر روی ته وینم غم نمانی
اگر درد دلم قسمت نمایند
دل بی درد در عالم نمانی

ستمکاران ابرای ازکه ترسی
برانی ور جوانی ازکه ترسی
باین بیمه دل ازکس مو نترسم
همه عالم دل ته داری ازکه ترسی

دلا راه تو بر خار و خسک بی
کذرکاه تو بر اوج فلک بی
اگر دستت برآید پوست از تن
برافکن تا که بارت کمترک بی

بند بند دلم مانندنی بی
مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوزو گدازت تا قیامت
خدا زو تا قیامت تا بکی بی

مسلسل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان زان کری آن تار زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری

هر آن باغی که دارش سر بدر بی
بدامش باغبان خون جگر بی
بباید کندنش ازبیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

من آن بحرم که در ظرف آمدستم
من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید
الف قدم که در الف آمدستم

مو از قالو بلا تشویش دیرم
گناه از برگ داران بیش دیرم
چو فردا نومه خونان نومه خونند
مو در کف نامه سر در پیش دیرم

خوشا آنانکه الله یارشان بی
که حمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنانکه دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی

بشم واشم ازین عالم بدر شم
بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم
که این دوری بسه یا دیرتر شم

دلا پوشم ز هجرت جامهٔ نیل
کشم بار غمت چون خامه بر ذیل
دم از هجرت زنم همچون دم صبح
از اینیدم تا دم صور سرافیل

خداوندا ز بس زارم ازین دل
شو و روزان در آزارم ازاین دل
ز بس نالیدم از نالیدنم کس
بیستان که بیزارم ازاین دل

خداوندا که بوشم یا که بوشم
مژه پر اشک و خونین واکه بوشم
همه کر در براننـد سو تو آیم
تو اگر در برانی سو که بوشم

مدامم دل پر آذر دیده تر بی
بیویت زندگی یابم پس ز مرگ
خم عیشم پر از خون جگر بی
تر اگر بر سر خاکم گذر بی

بیته اشکم ز مژگان تر آیه
بیته نخل امیدم بی بر آیه
بیته در کنج تنهائی شو و روز
نشینم تا که عمرم بسر آیه

دلت ای سنگدل بر ما نسوته
بسوجم تا بسوجانم دلت را
عجب نبود اگر خارا بسوتی
در آذر چوب تر تنها نسوتی

اگر آئی بجانت وانوازم
و گر نائی ز هجرانت گدازم
هر آن دردی که داری بر دلم نه
بمیرم یا بسوجم یا بساجم

جره بازی بدم رفتم بنخجیر
برو غافل مکر در جوکناران
سیه دستی بزد بر بال من تیر
هر آن غافل چرد غافل خورد تیر

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

بیکشو بر افروزون الا قمر
مجل در محنت و درد و فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند
که هر جفت غمم تا از تو طاقم

ز شور انگیزی چرخ فلک بی
و ما دم دود آهم تا سموات
که دایم چشم زخم پر نمک بی
تنم نالان و اشکم تا سمک بی

نعیم دوران نصیب جان ما بی
ز درد ما فراغت کیمیا بی
رسد آخر بدرمان درد هر کس
دل ما بی که درمانش فنا بی

سیه بختم که بختم سرنگون بی
شدم خار و خس کوه محبت
سیه روزم که روزم واژگون بی
ز دست دل که یا رب غرق خون بی

دو زلفانت بود تار ربابم | چه میخواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری | چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگر غم اندکی بودی چه بودی
به بالینم حبیبم یا طبیبم
ازین دو گر یکی بودی چه بودی

موکه سر در بیابانم شو و روز | سرشک از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد | همی دانم که نالانم شو و روز

مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چو شو گرده بخشتی وانهم سر

دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه | مژه برهم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی | سری شوره سری خونابه ریژه

بیا سوته دلان گرد هم آئیم | سخن باهم کریم غمها گساریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم | هر آن سوته تریم سنگین تر آئیم

بهشت خاطرم جز غم نروئی
زباغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بیحاصل من
سبزهٔ نا امیدی هم نروئی

من آن شمعم که اشکم ارزنی بی | کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز | زته شامم چنین روزم چنین بی

تنیه یارب به بستان گل مرو باد
اگر رو یاد هرگز کس مبو یاد
به یته گر دل بخنده لب گشاید
رخش از خون دل سر زنشو باد

بهار آئی بهر لاله دلی بی | بهر لاله هزاران بلبلی بی
بهر مرزی نیارم پا نهادن | مبادا از مو بتر سوته دلی بی

بروی دلبری گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران
که من وامانده آن قافلستم

منم آن آجزن مرغی که فی الحال
بسوجم عالم ار برهم زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار
بسوجه جسم عالم از تأثیر تمثال

دلم از درد تو دایم غمینه
ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که موته دوست دارم
نه هر کت دوست دارد حالش اینه

تو که ناخوانده علم سماوات
تو که نابرده‌ای پی در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی
بیاران کی رسی هیهات هیهات

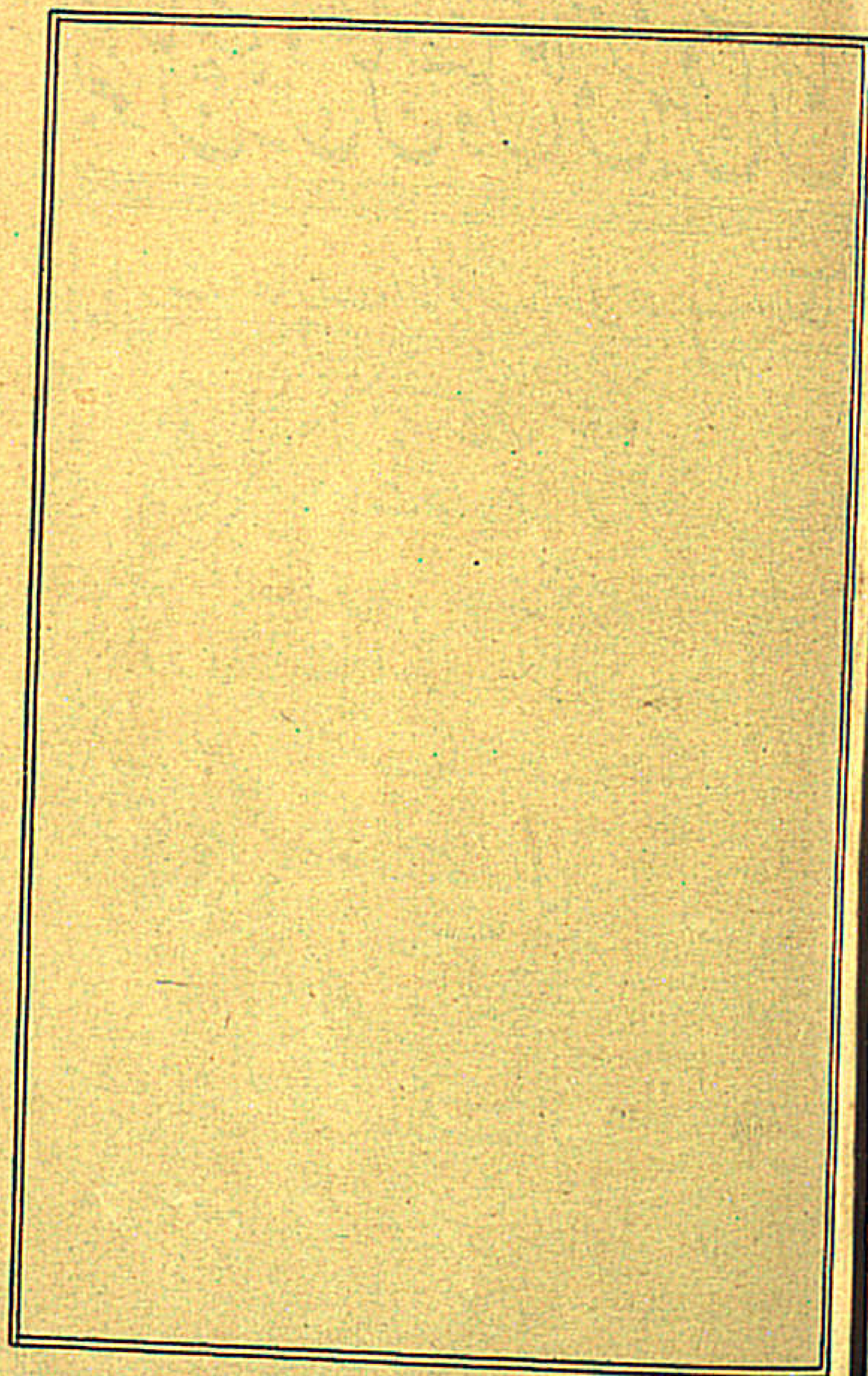
از آن روزی که ما را آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت
زمو بگذر شتر دیدی ندیدی

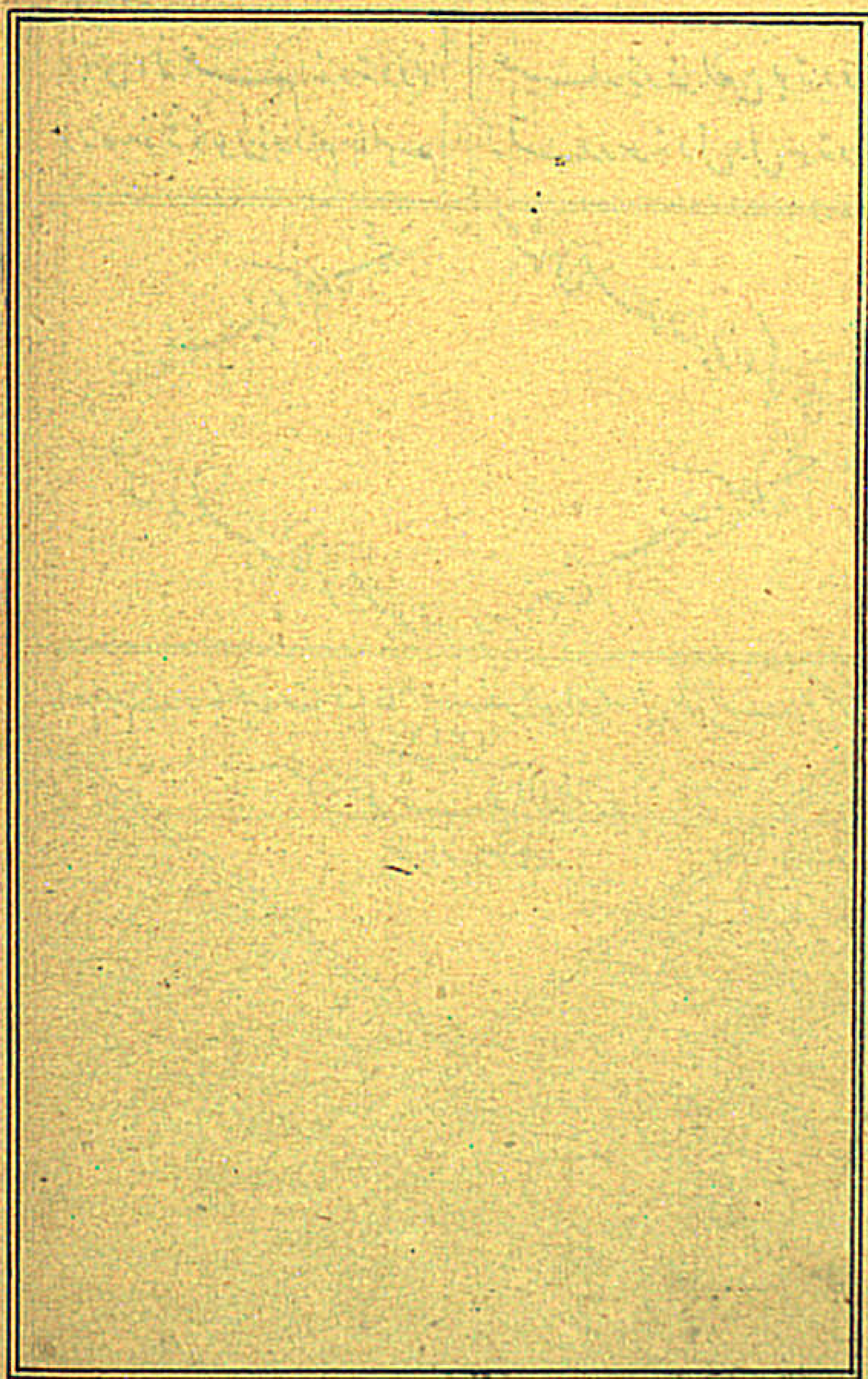
نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان واهم بنالیم
که قدر سوته دل دل سوته دونو

نگار تازه خیز ما کجائی
بچشمان سرمه ریز ما کجائی
نفس بر سینهٔ طاهر رسیده
دم رفتن عزیز ما کجائی

تمام شد رباعیات باباطاهر علیه الرحمه فی شهر محرم الحرام
سنه ۱۳۱۹
کتبه المذنب عبدالصمد تبریزی
غفر ذنوبه و ستر عیوبه







بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

باجازت معارف نظارت جلیلهٔ حضرت سلطانی

دیوان شاهی

مناجات خواجه عبد الله

انصاری رباعیات حکیم عمر خیام

و رباعیات باباطاهر لُر همدانی

بسعی و اهتمام صالح خواجه

تاجر کتب بخارائی

اتمام پذیرفت

در مطبع نامی گرامی عارف افندی واقع اسلامبول

طبع گردید در تحت کتبخانهٔ سلطان

بایزید

